



کشکول خاطرات

(جلد ۷۳)

ناصر کاوہ

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ



این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۷۳)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلایی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدّس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۷۳) ، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

سیرت ائمه

خداوند انورا سپاس که مراد زمانی اجازه ظهور
و وجود دادی که امکان درک یکی از برجسته ترین
اولیات را که قریب و قریب معصومین است،
عبد صالحت خمینی کبیر را درک کنم و
سرباز رکاب او شوم.

کتاب
پیش از وصیت نامه

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه



شکر خدای را...

شکر می‌کنیم خداوند سبحان را که ما را بهره‌مند کرد از دور رهبری از سلاله‌ی پیامبر عظیم‌الشان اسلام، امام دپروز جامعه‌ی ما پایه‌گذار و بنیانگذار همه‌ی خوبی‌ها امام خمینی رضوان الله تعالی علیه و امام امروز جامعه‌ی ما حضرت آیت‌الله‌العظمی امام خامنه‌ای.

شکر

نمی دانستیم کدام روز هفته است...

شهید صدر به سید عباس گفت: «شما را پشتیبان ایشان قرار میدهم و تو مسئول او هستی» و در حالی که از اتاق خارج میشد رو به من گفت: پول داری؟ گفتم نه. فقط هزینه ی بلیط و سفر تا نجف را همراه داشتم؛ خانواده ام تنگدست هستند و چیزی در اختیار ندارند. سید صدر چند دینار عراقی از زیر تشک بیرون آورد و به سید عباس داد وگفت: «با این پول برای او یک عمامه میخری با این پول هم برایش یک پیراهن سفید میخری با این پول هم برایش یک قبا و با این پول هم برایش برخی از کتابهای لازم را میخری این پول هم برای مصارف شخصی اش.

پول را که تقسیم کرد به سید عباس گفت: «اتاقی را برایش انتخاب میکنی و خود تو هم مسئول اوضاع و احوال و هم مسئول تحصیل او میشوی»... از آن روز به بعد تحت نظر و حمایت سید عباس موسوی قرار گرفتم و حقیقتاً از آن لحظه بود که محبت و دلبستگی به سید عباس بسیار بیشتر از یک شاگرد به استاد و یا یک برادر به برادر خود در من رشد کرد او واقعا برای من همانند یک پدر بود. من سن کمی داشتم و او در نجف از من قدیمی تر بود و چنان به من توجه میکرد که یک پدر با فرزند خویش می کند. به راستی وقتی که در نجف بودیم او به من بیش از خانواده اش توجه داشت.

سید عباس برای من حجره ای در مدرسه ی ازریه در نجف اشرف گرفت که نزدیک منزلش بود در این مدرسه گروهی از طلاب لبنانی بودند که تقریباً هم دوره ی با من یعنی طلاب جدید این حوزه بودند.... از ما گروهی شکل گرفت که از جمله ی آنان شیخ علی، کریم شیخ محمد خاتون و شیخ حسن یاسین. بودند ما در قالب همین گروه، نزد سیدعباس درس می خواندیم سید عباس برای ما در قالب همین گروه نزد سیدعباس درس می خواندیم سید عباس برای ما خیلی برتر از یک مدرس بود ناظر و مراقب این گروه نیز بود ایشان در میان این گروه توجه خاصی به من داشت حالا این توجه یا به دلیل انگیزه ی شخصی بود یا بنا بر توصیه های سید محمد باقر صدر. همت اصلی این گروه در نجف اشرف کسب علم بود. تقریباً یک سال و نیم در نجف ماندیم که تمام این مدت را در تحصیل و درس گذراندیم حتی در روزهای ماه مبارک رمضان، محرم و تعطیلات مذهبی هم درس می خواندیم سال تحصیلی ما تقریباً سیصد و پنجاه روز بود سید عباس حتی در دو روز پنج شنبه و جمعه نیز به ما درس میداد؛ به گونه ای که ماهها گذشت و ما نمیدانستیم که مثلاً امروز کدام روز هفته است. گروه ما به صورتی متفاوت از نجف درس میخواند. در حالی که دروس معمولی حوزه از جمله صرف و نحو و منطق و بلاغت و فقه را میخواندیم دروسی درباره ی ایمان، تفسیر، اخلاق، سیره و کتابهای اقتصادنا و فلسفتنا را که تالیف سید صدر (رضوان الله تعالی علیه) هستند نیز میخواندیم. سید عباس برای گروه

آزمونهای ماهانه ای ترتیب میداد و وقتی کتاب را تمام میکردیم باید حتما امتحان میدادیم. ما آماده بودیم که هرروز قبل از آغاز درس جدید هرسؤالی از درس گذشته را پاسخ دهیم. او هرگاه پی می برد که طلاب در درس پیش با هم برابر نیستند به درس قبلی بر میگشت بنابراین ما همیشه در تکاپوی این بودیم که نکند در پرسشهای او از درس گذشته در بمانیم (و عقبگرد داشته باشیم) (سید عزیز مصاحبه های شهید حجت الاسلام سید حسن نصرالله با حمید داودآبادی، ص ۲۶ تا ۲۹)

شاهرخ ضرغام از نگهبانی کاباره، تا حرانقلاب اسلامی

شاهرخ با نام شناسنامه ای ابوالفضل در اول دی سال ۱۳۲۸ در محله نبرد در شرق تهران متولد شد و درشت جثه بود. پدرش صدرالدین که کارگر ساختمانی بود در ۱۲ سالگی شاهرخ به رحمت خدا رفت. به گفته برادرش علیرضا، «شاهرخ دانش آموز زرنگ و درس خوانی بود اما با رفتاری که معلم کلاس اول راهنماییش انجام داد شاهرخ ترک درس و مدرسه کرد. در امتحانی که معلم گرفت، شاهرخ متوجه شد به دانش آموزان نورچشمی ارفاق کرده است او هم اعتراض می کند اما معلم به جای جواب، کشیده ای به گوش شاهرخ زند، مدرسه هم به بهانه توهین به معلم شاهرخ را اخراج کرد. او هم سرخورده شد و وقتش را به بطالت سر چهارراه ها گذراند و کم کم

با دوستان ناباب آشنا شد. هیکل تنومندش باعث شد خیلی زود ارادل محله دور و برش را بگیرند و به یکه بزن محله نبرد و کوکاکولا تبدیل شد. هرچه مادرم می‌گفت این کارها عاقبت ندارد او توجهی نمی‌کرد.» روزها کار می‌کرد و شب‌ها رفیق بازی و گردن‌کشی می‌کرد. با رفقای ناهلش در کاباره‌ها به الواتی مشغول بود. در دوره ای از جوانیش سراغ کشتی رفت و قهرمان و نایب قهرمان مسابقات کشتی آزاد و فرنگی مثبت ۱۰۰ کیلوگرم جوانان و بزرگسالان تهران شد اما این ورزش هم نتوانست او را از خلاف دور کند. تا سن ۲۸ سالگی دعای هر روزه مادرش، سر به راه شدن شاهرخ بود...

مادرش از دست شاهرخ خسته شده بود. مرتب از دعوایها، دستگیریها، دسته گلها و خرابکاری های پسر برایش خبر می‌بردند. سند خانه را آماده روی طاقچه گذشته بود و منتظر، تا برود کلانتری و از بازداشت خلاصش کند...

روحیه سرکشی و نافرمانی در لوطی‌گری و بامعرفت بودنش درهم تنیده بود. شبی که با دوستانش از کاباره بر می‌گشت کاپشن قیمتی‌اش را با دسته اسکناس همراهش به فقیری که سر راهش بود داد یا وقتی می‌دید از دختر یا زنی سوء استفاده می‌شد، غیرتی می‌شد و به خاطر همین احساس جوانمردی و غیرتی که داشت اجازه نمی‌داد دختران و زنان مسلمان به خدمت غیرمسلمان‌ها دوره پهلوی

در آیند. این روحیه جوانمردی موجب نجات زنی از کاباره محل پاتوقش شد. مهین که پسر ۱۰ ساله به نام رضا داشت به قیمومیت شاهرخ در آمد و برایشان خانه اجاره کرد. شاهرخ به زن گفته بود در خانه بماند و بچه اش را تربیت کند و هزینه اجاره خانه و خرجی ماهش را می دهد.

قدرت بدنی، شجاعت، نبود راهنما، رفقای نا اهل و ... همه دست به دست هم داد. انسانی بوجود آمد که کسی جلودارش نبود هرشب کاباره، دعوا، چاقوکشی پدر نداشت از کسی هم حساب نمی برد. مادر پیرش هم کاری نمی توانست بکند الا دعا! اشک می ریخت و برای فرزندش دعا می کرد. خدایا پسر را ببخش، عاقبت به خیرش کن. خدایا پسر را از سربازان امام زمان (عج) قرار بده . دیگران به او می خندیدند. اما او می دانست که سلاح مومن دعاست. کاری نمی توانست بکند الا دعا. زندگی خیلی انسانها را از این رو به آن رو می کند. یکی از تلنگرها توسط مرد خدا مرحوم حاج آقا مجتبی تهرانی به شاهرخ زده شد. علیرضا برادر شاهرخ گفت: «در دوره پهلوی برگزاری هیات مذهبی در ماه محرم با محدودیت همراه بود. حاج آقا مجتبی تهرانی مجلس عزا داشتند. یکی از هم محله ایها به ایشان گفته بود شاهرخ می تواند مجوز برگزاری عزای سیدالشهدا از شهربانی بگیرد. شاهرخ را خبر کردند که نزد حاج آقا مجتبی تهرانی برود. رفتن همانا و شیفته این مرد خدا شدن همانا. حاج آقا از او

خواسته بود از شهربانی برای برگزاری عزاداری هیات جوادالائمه مجوز بگیرد و شاهرخ هم موفق به این کار شده بود. همین اتفاق پای او را به جلسات حاج آقا مجتبی باز کرد.»

حاج آقای تهرانی به شاهرخ نگاه می کرد و می گفت: «من شما را که می بینم یاد مرحوم طیب می افتم که وقتی بعد از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ گرفتنش و شرط آزادیش را دشنام و افترا به خمینی گذاشتند، زیر بار نرفت و در همین تهران به رگبار بستنش.» شاهرخ بعد از این جلسات متحول شد... عصر بود که آمد خانه. گفت مادر، دیگه کاباره را رها کردم. بی مقدمه گفت: پاشین! پاشین وسایلتون رو جمع کنید می خواهیم بریم مشهد! مادر با تعجب پرسید: جدی میگی!...

گفت: آره بابا، بلیط گرفتم. دو ساعت دیگه باید حرکت کنیم. باور کردنی نبود. دو ساعت بعد داخل اتوبوس بودیم... در راه مشهد مادر خیلی خوشحال بود. خیلی شاهرخ را دعا کرد. چند سالی بود که مشهد نرفته بودیم. فردا صبح رسیدیم مشهد. عصر همان روز از مسافرخانه حرکت کردیم به سوی حرم.

شاهرخ زودتر از من رفته بود. می خواستم وارد صحن اسماعیل طلائی شوم. یکدفعه دیدم کنار درب ورودی شاهرخ روی زمین نشسته رو به سمت گنبد... آهسته رفتم و پشت سرش نشستم. شانه هایش مرتب تکان می خورد.



NAKHL
SADRJAHADIR

شہید ساعر فرغام
پستیان ولایت فقیہ فدراہت.

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ

حال خوشی پیدا کرده بود. خیره شده بود به گنبد و داشت با آقا حرف می زد...
مرتب می گفت: خدا، من بد کردم. من غلط کردم، اما می خوام توبه کنم... خدایا
منو ببخش!... یا امام رضا(ع) به دادم برس... من عمرم رو تباه کردم... اشک از
چشمان من هم جاری شد. شاهرخ یک ساعتی به همین حالت بود. توی حال
خودش بود و با آقا حرف می زد...

دو روز بعد برگشتیم تهران، شاهرخ در مشهد واقعاً توبه کرد و همه خلاف کاری های
گذشته را رها کرد....

همراه دوستانش در بحبوحه انقلاب اسلامی به صف تظاهرکنندگان و انقلابیون
پیوست.

هر شب در تهران تظاهرات بود. اعتصابات و درگیریها همه چیز را به هم ریخته بود.
از مشهد که برگشتیم. شاهرخ برای نماز جماعت رفت مسجد. خیلی تعجب کردم.
فردا شب هم برای نماز مسجد رفت. با چند تا از بچه های انقلابی آنجا آشنا شده
بود. در همه تظاهراتها شرکت می کرد. حضور شاهرخ با آن قد و هیکل و قد، قوت
قلبی برای دوستانش بود. البته شاهرخ از قبل هم میانه خوبی با شاه و درباری ها
نداشت. بارها دیده بودم که به شاه و خاندان سلطنت فحش می دهد. ارادت
شاهرخ به امام تا آنجا رسید که در همان ایام قبل از انقلاب سینه اش را خالکوبی

کرده بود. روی آن هم نوشته بود: خمینی، فدایت شوم

هر جا سخنان مرحوم امام خمینی را می شنید بی اختیار با تمام وجود به این سخنان گوش می کرد. آنقدر عوض شده بود که به همه می گفت: «من دیوانه خمینی ام» و همین جمله را روی بدنش خالکوبی کرده بود. هر جا به کمک نیاز بود همانجا حاضر می شد و از همه توانش برای نابودی رژیم پهلوی استفاده کرد. شاهرخ گاهی تا صبح در کنار مردم بود و به آنها کمک می کرد. ماشین پیکانش را فروخت و پولش را در این راه خرج کرد. روز ۱۲ بهمن ۵۷ لحظه ورود امام خمینی به فرودگاه مهرآباد به همراه چند کشتی گیر تنومند دیگر توسط فدراسیون کشتی انتخاب شده بودند، مستقر شدند.

امام (ره) که از پله های هواپیما پایین آمد، شاهرخ همراه جمعیت به استقبال ایشتم رفت و همیشه به این لحظه تاریخی افتخار می کرد. در روزهای نخست پس از پیروزی انقلاب به درخواست آیت الله جلالی خمینی در کمیته مشغول کار شد. علیرضا گفت: «شاهرخ برای ختم غائله کردستان به غرب کشور رفت و در آنجا با شهید چمران آشنا شد.» با آغاز جنگ تحمیلی به همراه ۶۰ - ۷۰ نفر از دوستانش به اهواز رفت، از آنجا به سوسنگرد و سپس به دشت ذوالفقاریه آبادان رفت.

سیدمجتبی هاشمی، فرمانده جنگهای نامنظم جنگ تحمیلی گردانی به اسم فداییان اسلام درست کرده بود که دارای چندین گروهان به نامهای شیران درنده، عقابان آتشین و آدمخوارها بود که گروهان آدمخوارها پر بود از گنده لاتها و اراذل و اوباش و خلافکارهای شهرهای مختلف کشور. مجید گاوی، مصطفی ریش، حسین کره ای، علی تریاکی و اصغر شعله ور که هر کدام پیرونده ای قطور در ارتکاب انواع خلافاکاریها از جمله قتل، زورگیری، دزدی و اعتیاد داشتند با اشتیاق فراوان دوست داشتند عضو این گروهان شوند.

شاهرخ ضرغام، فرمانده گروهان هم برای محک زدن دل و جرات تک تک آنان، ماموریت یورش به قلب نیروهای بعثی و آوردن درجه و اسلحه فرماندهان نظامی عراقی را تعیین می کرد اما اکثر این نیروها برای اثبات خود به شاهرخ خان با سرو گوشهای بریده فرماندهان بعثی نزد فرمانده برمی گشتند.

شاهرخ به پیشنهاد سید مجتبی هاشمی گروه «پیشرو» را تشکیل داد که در ماههای آغازین جنگ تحمیلی کنار رزمندهها کار اطلاعاتی می کرد و عراقیها برای سرش ۱۱ هزار دینار عراقی جایزه تعیین کرده بودند. خیلی طول نکشید که شاهرخ ضرغام ملقب به حرانقلاب در عملیات پاکسازی جاده آبادان-ماهشهر در آذر ۵۹ به شهادت رسید... منبع: کتاب شاهرخ حرانقلاب



مادر شهید برای دیدن محل شهادت فرزندش به منطقه جنگی آمد و قرار شد محل شهادت شاهرخ را به او نشان دهیم. داخل جاده خاکی به دنبال نفربر سوخته بودم. قبل از اینکه چیزی بگویم مادرش سنگری را نشان داد و گفت: «پسرم اینجا شهید شده، درسته؟» با تعجب جلو رفتم و پشت سنگر، نفربر را پیدا کردم. گفتم: بله، شما از کجا می دانستید؟ همینطور که به سنگر خیره شده بود گفت: من همین جا را در خواب دیدم. آن دو سید نورانی همین جا به استقبالش آمدند... به نقل از هم‌مرز شهید

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

ابراهیم چهره‌ای ملکوتی و جذاب داشت؟

نگاه به صورت او انسان را جذب می‌کرد. در مورد ورزش ابراهیم که بهتر است حرفی نزنم. اما یادم هست در اولین برخوردهای من با ابراهیم، او مشغول شنا رفتن بود. من هم شروع به شمارش کردم. یک دو سه ... ده بیست سی ... صد دویست سیصد ... اصلاً خسته شدم. شنا رفتن او مثل این بود که من و شما راه برویم و قدم برداریم، هیچ‌کس قدم‌هایش را نمی‌شمرد و به قدم‌هایش افتخار نمی‌کند. ابراهیم در مورد شنا رفتن اینگونه بود. یا والیبال، کشتی و پینگ‌پنگ و ... در تمام این ورزش‌ها استاد بود. یادم هست ابراهیم با یک دست تیراندازی می‌کرد. یعنی قنடاق اسلحه را روی کتف خودش نمی‌گذاشت. اینقدر قوی و مسلط بود که اینگونه شلیک می‌کرد. مطلب بعدی اینکه ابراهیم از آن دسته جوانان خوش‌صدا بود که خیلی‌ها عاشق صدایش بودند. بعضی وقت‌ها به صورت غزل خوانی، اشعاری در مدح اهل بیت می‌خواند. موقع مداحی نیز سنگ تمام می‌گذاشت. ما در گیلان غرب، قاری قرآن داشتیم. بسیار هم به قواعد و تجوید مسلط بود. ابراهیم سوز خاصی در قرائت قرآن داشت. همه عاشق قرآن خواندن ابراهیم بودند. در موقع شوخی و خنده نیز بسیار شوخ‌طبع بود. خلاصه اینکه اگر دو ساعت هم کنار او می‌نشستیم احساس خستگی نمی‌کردیم. نه تنها من، که تمام رفقا در مورد او اینگونه بودند. همه

ابراهیم را به عنوان یک الگو قبول داشتند. فرمانده سپاه، وقتی می خواست کاری انجام دهد، دلیل و منطق می آورد تا بقیه نیز او را همراهی کنند اما ابراهیم برای هیچ کاری لازم نبود دلیل و منطق بیاورد. همین که می گفت: من می خواهم این کار را انجام دهم، به دنبالش می دویدیم چون او را قبول کرده بودیم. از طرفی شخصیت ابراهیم ظرفیت الگو شد را داشت. او تلاش می کرد تا تمام رفتار و برخوردش مطابق با دستورات دین باشد. ابراهیم جزو داش مشت‌های جبهه بود. منبع: کتاب سلام بر ابراهیم (۲)

مجید سوزوکی واقعی؟!

مجید سوزوکی یکی از محبوب ترین شخصیت های فیلم اخراجی ها بود که با بازی کامبیز دیرباز جلوی دوربین رفت و یاد و خاطره زنده یاد مجید خدمت که هفتم تیرماه سال ۶۷ به شهادت رسیده بود را زنده کرد. تو مثلا فرماندهی آگه تو بگی شیمیایی زدن بقیه باید بگن بمب اتمی زدن همین طوری که توی جاده خاکی پرپیچ و خم شاخ شمیران به سمت تپه مهدی و دشت منتهی به دریاچه دربندیخان می رفتم تک و توک آدمهایی رو می دیدم که مثل لشکر شکست خورده به سمت عقبه می رفتند. خمپاره های صد و بیست که به سینه کش شاخ شمیران می خورد صدای مهیبی تولید می کرد که از ده تا خمپاره بیشتر بود. این صدا ترس رو تو دل ادم بیشتر

می کرد. گاهی هم با مینی کاتیوشا رگباری سینه کش شاخ و تپه مهدی رو گلوله باران می کردند. گاهی صدای خمپاره چه چه پرنده ها رو قطع می کرد و گاهی هم گل های قشنگ صحرایی رو پری می کرد. دفعه قبل که تو شاخ پدافند می کردیم عراقی ها با خمپاره شیمیایی می زدن یه بار که بوی سیر و بادام تلخ تو منطقه پیچید بیسیم زدم به گردان که برادر اینجا شیمیایی زدن. از پشت بیسیم بنده خدا گفت برادر مثلا تو فرماندهی اگه تو بگی شیمیایی زدن بقیه باید بگن بمب اتمی زدن یه خورده خوددار باش نیرو ها نترسن !!!!

نصف راه رو رفته بودم که صوت خمپاره صد و بیست که تو سینه کش شاخ نزدیکی های بالای سرم خورده بود منو نقش زمین کرد. سرم رو بالا اورم ببینم از بالا شاخ سنگی چیزی توی سرم نیافته دیدم که وا مصیبتا یه تیکه سنگی به بزرگی یه ماشین از شاخ جدا شده و داره میاد سمتم. شروع به دویدن کردن و خودم رو به یه سمت دیگه جاده رسوندم اما اتفاق دیگه ای که افتاد این بود که این سنگ جاده رو بست و آمبولانس ها که در حال رفت و آمد بودند پشت تیکه سنگ گیر کردند. مجید با شهادت مصطفی خیلی غیرتی شد و مثل فیلم «قیصر» داد زد که مصی رو کشتن نمی تونستم بیشتر از این معطل بمونم شروع کردم به دویدن به سمت تپه مهدی. وقتی رسیدم پای تپه مهدی دیدم عراقی ها گله ای با قایق هایی که خودشون رو به

ساحل سمت ما رسونده بودند داشتن به سمت تپه هجوم می آوردند. مصطفی اینقدر آرمی جی زده بود که از گوشاش خون می اومد. وقتی متوجه اومدن من شد لبخندی زد که دندونهاش از پشت سیبیل هایی که از فرط سیگار کشیدن زرد شده بود معلوم شد... مصطفی مردونه تنگه رو نگه داشته بود اما یه لحظه تک تیر انداز دشمن شکارش کرد و تیرقناسه تو دهنش نشست

وقتی مجید و بقیه دیدن مصطفی تیر خورد جا خوردن چون اون اولین شهید دسته اخراجی ها بود. بعدش هم تیرباررو برداشت و رفت رو یال تپه مهدی و شروع کرد به رگبار بستن گله عراقی ها. من هم رفتم بالا و دوربین رو انداختم تو دشت دیدم عراقی ها با اون هیکل های گنده چند تا از بچه های پلنگی پوش جغله رو مثل قربونی بغل کردن دارن با خودشون اسیر می برن.

دیدن این صحنه از بالای تپه درحالی که نیروی کافی برای سرازیر شدن تو دشت نداشتیم خیلی ناراحت کننده بود. دو سه تا هلی کوپتر دو ملخه عراقی هم وارد معرکه جنگ شدن و شروع کردن به رگبار بستن بچه ها. تنها راه و وسیله مقابله ما با اون هلی کوپترها تیربار و آرمی جی بود. داش مسعود بالاخره من آدم شدم؟ یه لحظه که گرد و خاک شلیک های هلی کوپترا خوابید متوجه شدم مجید افتاده. بچه ها مجید رو به پایین تپه منتقل کردن و زخمهاش رو بستن. ماهم حمله هلیکوپتر

ها رو که جواب دادیم برای بستن تنگه رفتم کمک بچه ها و سر راه وارد سوله بهداری شدم با دیدن زخم های مجید انگار آب سردی روی سرم ریختن. تیرها به سفید رون مجید خورده بود و به شدت خونریزی داشت. همه به مجید امید می دادن که الان آمبولانس می رسه اما نمی دونستن که جاده بسته است و آمبولانسی نخواهد رسید. رفتم پیشش بادیدن من لبخند تلخی زد و با چشمهایش باهام حرف می زد. انگار داشت می پرسید داش مسعود بالاخره من آدم شدم؟ من هم گریه ام گرفته بود اما نمی تونستم جلو بچه ها گریه کنم بغضم رو خوردم و از سنگر بیرون اومدم صدای گریه رفقاش که بلند شد فهمیدم مجید تموم کرد. درست روز هفتم تیر شصت و هفت. عراقی ها داشتن عقب می نشستن نیروهای کمکی هم داشتم می رسیدن. شاخ شمیران تنها خطی بود که تو اون ماهای آخر جنگ نشکست.... راوی:

ده نمکی کارگردان فیلم اخراجی ها

نمی توانم کار در جبهه را رها کنم

خبر آوردند پسرش مجروح شده. ترکش خورده به گیج گاه و خونریزی کرده بود. دکتر گفته بود باید اعزام شود تهران. به دکتر گفت اگر پسرم خوب است، مجروح دیگری که حالش بدتر است اعزام کنید. دکتر گفت: نه باید اعزام شود. خانم علم الهدی برایش بلیط هواپیما تهیه کرده بود تا همراه پسرش برود بیمارستان. بلیط را

پس فرستاده و گفته بود: مگر بچه هایی که مجروح می شوند، مادرهایشان به دنبال آن ها می روند که حالا من همراه پسرم بروم. از طرفی هم نمی توانم کار در جبهه را رها کنم و به تهران بروم. منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

مادر منتظرت بودم

بچه های تفحص دنبال ۳ شهید بودند که بعد از یک هفته جستجو آنها را پیدا کردیم؛ داخل پارچه های سفید گذاشتیم و آوردیم مقر تا شناسایی شوند؛ به پدر و مادرهایشان اطلاع داده بودند که فرزندانشان شناسایی شده اند. مادری آمده بود و طوری ناله می زد که تا به حال در عمرم ندیده بودم؛ دخترش می گفت مادرم از ۲۵ سال گذشته که فرزندش مفقود شده، حالش همین طور است؛ ناگهان رفت داخل اتاق، مقابل ۳ شهید ایستاد؛ به بچه ها گفتم با ایشان کاری نداشته باشید تا رفتم دوربین بیاورم؛ این مادر، یکی از شهدا را بغل کرد و دوید سمت مسجد؛ به بچه ها گفتم «بگذارید ببرد»... هنوز ما اطلاع دقیقی از هویت ۳ شهید نداشتیم؛ برای شهید نماز خواند و شروع کرد با او به صحبت کردن؛ دلتنگی های ۲۵ ساله اش را به او گفتم؛ از تنهایی های خودش؛ از اینکه پدرش فوت کرده؛ خواهر و برادرانش ازدواج کرده اند و از اینکه چه سختی هایی که نکشیدند و اینکه که شما را به ما می خواستند، بفروشد به یک میلیون و دو میلیون تومان. می آمدند به ما می گفتند

ماشین می‌خواهید، خانه می‌خواهید یا زمین. این مادر بعد از ۶ ساعت شهیدش را آورد و گفت این مال شما. به او گفتم «مادر چطوری فهمیدید، این بچه شماست؟» او گفت همان موقعی که رفتم و در را باز کردم، دیدم پسرم در مقابلم با همان چهره ۲۵ سال پیش که به منطقه فرستادمش، با همان تیپ، با همان وضعیت بلند شد و به من سلام کرد و گفت مادر منتظرت بودم. صبح روز بعد، وقت نماز مادر به رحمت خدا رفت؛ زمانی که ما بعد از فوت مادرش رفتیم کار شناسایی را انجام دادیم. پلاکش را در قفسه سینه‌اش پیدا کردیم و تا اطلاعات را وارد رایانه کردیم دیدیم مادر درست گفته بود. منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

پشت سر آقا حرکت کنید

دختر شهید حسن تهرانی مقدم می‌گفت: در مسائل سیاسی سال‌های اخیر، گاهی من می‌آمدم می‌گفتم فلانی اینو گفته، یا آن مقام مسئول این حرف را زده که برایم ناراحت کننده بود. پدرم همیشه تنها یک حرف می‌زد، می‌گفت دخترم به هیچ کس کاری نداشته باشید و به حرف کسی گوش ندهید چون آنها امروز و فردایشان مشخص نیست. فقط دنبال مقام معظم رهبری باشید، ببینید ایشان چه می‌گویند و پشت سر آقا حرکت کنید. منبع: کتاب به رنگ عشق



وَعَجِّلْ لَنَا طَهْرَةَ، اِيَّاهُمْ يَرْوَنهُ بَعِيداً وَنَرَاهُ قَرِيباً

اللَّهُمَّ اكْثِفْ هَذِهِ الْعَمَّةَ عَنْ هَذِهِ الْأُمَّةِ بِحُضُورِهِ



پاسدار شهید حاج رضا شکری پور

«می گفت: «کار کردن در مملکت امام زمان (عج) عشق است! هر
جالازم باشد؛ حاضرم کار کنم. چه فرماندهی در جنگ، چه کارگری در
کارخانه.»

بمباران شیمیایی

عراق طی بمباران شیمیایی روستای آلوت در غرب کشور يك خانواده را مصدوم نمود. ۴ نفر از اعضاء این خانواده چند روز اول پس از حادثه را در بیمارستانهای منطقه جنگی سپری کرده و سپس به علت وخیم بودن حالشان به تهران اعزام شدند. این افراد عبارت بودند از: دو زن (که یکی چهار ماهه حامله بود) و نیز دو دختر بچه ۲ و ۴ ساله که همگی مورد معاینه تیم سازمان ملل نیز قرار گرفتند. این موضوع در گزارش تیم سازمان ملل چنین منعکس شد: آثار گاز خردل را بر خانواده دهقان، مخصوصاً يك مادر و دو دختر دو و چهار ساله وي مشاهده می شد. در کمال اندوه شاهد رنج کودک چهارساله در فاصله کمتر از ۲ ساعت با مرگش بودیم. ما صدمات شدید گاز خردل را بر روی مادر جوانی که چهار ماهه باردار بود مشاهده نمودیم. خانم باردار يك هفته بعد بدنبال لو کوپنی و نارسایی تنفسي به شهادت رسید... منبع: کتاب به رنگ عشق

صدای گریه

یک شب با صدای گریه ی فاطمه از خواب بیدار شدم. دیدم جلیل نیست. فاطمه را آرام کردم و در اتاق را آرام باز کردم. جلیل گوشه ای از سالن نشسته بود. عبا بی (که از نجف خریده بود) روی شانه هایش و انگشتر عقیق یمن هم در انگشتانش

خوابش برده بود. صدایش زدم. چشمانش را باز کرد. گفتم جلیل خدا اینگونه قرآن خواندن تو را دوست ندارد! ببین بین قرآن خواندن خوابت برده... گفت: زهرا جان. خداوند خطاب به فرشتگانش می گوید در دل این شب، وقتی همه خواب هستند بنده ی من با همه ی خستگیها یش و خوابی که تمام چشمانش را فرا گرفته. بیدار مانده تا من به او عطا کنم هر آنچه می خواهد.... و اکنون برایم یک عبا مانده و یک انگشتر و سجاده با یک جای خالی و قاب عکسی که هیچ وقت جای خالیش او را پر نمی کند... مرا در این مکان دفن کنید... یک روز به امامزاده شهیدان رفتیم. فاطمه را در آغوش گرفته بود و زیارت اهل قبور را می خواند. یک دفعه به جای مزار خودش نگاه کرد و گفت اگر من مردم مرا در این مکان دفن کنید ...

ناراحت شدم و گفتم: خدا نکند تو بمیری. تازه اول خوشبختی مان است با دستش روی شانه هایم زد و گفت بیا برویم بادمجان بم آفت ندارد... آن جایی را که جلیل نشان داد در میان شهدا بود و من تا آن زمان به این فکر نکرده بودم که فقط شهدا را در این مکان دفن می کنند... راوی: همسر شهید مدافع حرم جلیل خادمی

مادر شهیدان شکری

کم حرف می زد... سه تا پسرش شهید شده بودند. ازش پرسیدم:

«چند سالته، مادر جان؟»...

گفت: «هزار سال.»

خندیدم . صداش می لرزید گفت شوخی نمی کنم.

اندازه هزار سال به من سخت گذشته...

زنده به گور شد، اما پای امام ایستاد

ناهید فاتحی کرجو در چهارمین روز از تیرماه سال ۱۳۴۴ در شهر سنندج در میان خانواده ای مذهبی و اهل تسنن به دنیا آمد. پدرش محمد از پرسنل ژاندارمری بود و مادرش سیده زینب، زنی شیعه، زحمتکش و خانه دار بود که فرزندان را با عشق به اهل بیت (ع) بزرگ می کرد.

ناهید کودکی مهربان، مسئولیت پذیر و شجاع بود که در دامان عفیف مادر، با رشد جسم، روح معنوی خود را پرورش می داد. آن قدر در محراب عبادت با خدا لذت می برد که به پدرش گفته بود، اگر از چیزی ناراحت و دلتنگ باشم و گریه کنم، چشمانم سرخ می شود و سرم درد می گیرد. اما وقتی با خدا راز و نیاز کرده و گریه می کنم، نه خسته ام، نه سردرد و ناراحتی جسمی احساس می کنم، بلکه تازه سبک تر و آرام تر می شوم. با شروع حرکت های انقلابی مردم ایران، ناهید هم به سیل خروشان انقلابیون پیوست و با شرکت در راهپیمایی ها و تظاهرات ضد طاغوت در جرگه

دختران مبارز کردستان قرار گرفت. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و شروع درگیری های ضدانقلاب در مناطق کردستان، همکاری اش را با نیروهای ارتش و بسیج و سپاه آغاز کرد. شروع این همکاری، خشم ضدانقلاب به خصوص گروهک کومله را که زخم خورده فعالیت های انقلابی این نوجوان و سایر دوستانش بود، برانگیخت. ناهید علاوه بر همکاری با بسیج و سپاه بیشتر وقتش را به خواندن کتاب های مذهبی و قرآن و انجام فعالیت های اجتماعی می گذراند.

اوایل زمستان سال ۱۳۶۰ به شدت بیمار شد و به درمانگاهی در میدان مرکزی شهر سنندج مراجعه کرد. اما از ساعت مراجعتش خیلی گذشته بود و خانواده نگران شده بودند. خواهرش به دنبالش می رود و بعد از ساعت ها پرس و جو پیدایش نمی کند. خبری از ناهید نبود! انکار که اصلاً به درمانگاه نرفته بود! آن وقت ها پدر ناهید در جبهه خرمشهر بود و مادر نگران و دست تنها، به تنهایی همه جا دنبال او می گشت. تا اینکه بالاخره از چند نفر که ناهید را می شناختند و او را آن روز دیده بودند شنید که، چهارنفر، ناهید را دوره کرده، به زور سوار مینی بوس کردند و بردند! بعد از ربوده شدن ناهید، خانواده او مرتب مورد تهدید قرار می گرفتند. افراد ناشناس به خانه آنها نامه می فرستادند که، اگر باز هم با سپاه و پیشمرگان انقلاب همکاری کنید، بقیه بچه هایتان را هم می کشیم. چند ماهی بعد خبری در شهر پیچید

که دختری را در روستاهای کردستان با دستانی بسته و سری تراشیده به جرم اینکه «این جاسوس خمینی است!» می چرخاندند. این خبر در مدت کوتاهی همه جا پخش شد و نگرانی های مادر را به یقین تبدیل کرد که او خود ناهید بود. این ویژگی که برای کومله و ضدانقلاب اتهام بود برای ناهید افتخار محسوب می شد. یک روستایی دیده های خود را از آن اتفاق این گونه تعریف می کند، آنها سردختری را تراشیده بودند و او را در روستا ها می گرداندند. کومله ها به آن دختر نوجوان مظلوم می گفتند: آزادت نمی کنیم مگر اینکه به خمینی توهین کنی!

اما بصیرت، ایمان، شجاعت و انگیزه های معنوی توامان با شناخت اهداف انقلاب اسلامی این دختر نوجوان دلیر، شیربچه کردستان را بر آن داشت که جان فدای آرمان کرده و هرگز علیه امام و رهبر خود زبان باز نکند. ۱۱ ماه از ربوده شدن او می گذشت که پیکر مجروح و کبودش را با سری شکسته و تراشیده در سنگلاخ های اطراف روستای هشمیز پیدا کردند. وقتی پیکر مجروح و بی جان او را به شهر سنج انتقال دادند مادرش بسیار بی تاب می کرد. سیده خانم که خود زنی قوی و سرپرست خانواده بود چندین بار از هوش رفت. پیکر صدمه دیده و آغشته به خون ناهید اگرچه دیگر صدایی برای فریاد زدن و جانی برای فدا کردن در راه انقلاب نداشت اما کتابی مصور از ددمنشی ضدانقلاب بود. او همواره حلقومی برای هزاران فریاد

مظلومیت و ایستادگی است. زنان با دیدن آثار شکنجه های وحشیانه بر بدن ناهید، سرشکسته و تراشیده اش به ماهیت اصلی ضدانقلاب بیش از پیش پی برده و با ایمان و بصیرتی بیشتر به مبارزه با آنان همت گماشتند. مادرم می گفت، بدنش زخمی و خون آلود بود! همان لباس هایی که روز اول مفقود شدن بر تن داشت تنش بود و چهره اش همچون حوری زیبا بود. کسانی که شاهد شکنجه های ناهید بودند دیده اند که هر دو چشم ناهید را کور کرده او را به اسب بسته، اسب را در روستا گردانده و پیکر او را بر زمین کشیده بودند. پس از شکنجه های بسیار او را زنده به گور کرده بودند. (۱۲۱)

مرضیه حدیدچی (دباغ) کیست؟!

خانم مرضیه حدیده چی (دباغ) از زنان مبارز ایران و از چهره های شناخته شده انقلاب اسلامی است. او در سال ۱۳۱۸ در همدان و در خانواده ای مذهبی و فرهنگی متولد شد. تحصیلات خود را از مکتب خانه آغاز کرد و از معلومات پدر در یادگیری قرآن و نهج البلاغه بهره فراوان برد. زمانی که در سال ۱۳۳۳ با محمد حسین دباغ ازدواج کرد سرفصلی جدید در زندگی او آغاز گردید. پس از ازدواج به تبعیت از همسر عازم تهران شد و همزمان با تحصیلات علوم دینی، فعالیت های سیاسی خود را ادامه داد. در تحصیل از محضر اساتیدی همچون مرحوم حاج آقا کمال مرتضوی، حاج شیخ

علی خوانساری ، شهید آیت .. سعیدی و شهید سید مجتبی صالحی خوانساری استفاده کرد . فعالیت های سیاسی اش را تقریباً از سال ۱۳۴۶ با پخش و توزیع اعلامیه آغاز کرد . هنگامی که به فعالیت های سیاسی مبادرت ورزید که مادر هشت فرزند بود . با ورود به تشکیلات تحت هدایت شهید سعیدی فعالیت های سیاسی او بیشتر شد و پس از شهادت آیت .. سعیدی در سال ۱۳۴۹ به مبارزه و تبلیغ خود شدت می بخشید تا اینکه سرانجام در سال ۱۳۵۳ توسط ساواک دستگیر می شود . در کمیته مشترک به همراه دختر نوجوانش، رضوانه شدیدترین شکنجه ها را متحمل می شود و زمانی که امیدی به زنده ماندنش نیست از زندان آزاد می گردد ، در حالیکه دخترش همچنان در زندان می ماند.

پس از آزادی تحت عمل جراحی قرار می گیرد و پس از چند ماه دوباره دستگیر و زندانی می شود. در زندان نیز به مبارزات خود ادامه می دهد و به تقابل نظریه های ایدئولوژیکی اسلام با گروههای مارکسیستی بر می خیزد .

پس از آزادی از زندان با کمک شهید منتظری از کشور خارج و فعالیت های مبارزاتی خود را در سوریه و لبنان تحت نظر شهید چمران ادامه می دهد .

در پایگاه های نظامی واقع در لبنان و سوریه آموزش های رزمی و چریکی را طی کرد . دباغ پس از هجرت امام (ره) به پاریس در سال ۱۳۵۷ به خیل یاران او می پیوندد و

وظایف اندرونی بیت امام (ره) را برعهده می گیرد. او در خارج با عناوین خواهر دباغ ، خواهرزینت احمدی نیلی و خواهر طاهره شناخته می شد. پس از انقلاب اسلامی یکی از موسسین سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود و به عنوان اولین فرمانده سپاه منطقه غرب کشور مسوولیت سپاه همدان را برعهده می گیرد و همواره در راه خدمت به انقلاب اسلامی و مردم ایران از کوششی دریغ نمی کند. مسوولیت بسیج خواهران کل کشور، سه دوره نمایندگی مجلس شورای اسلامی، فرماندهی سپاه همدان، استاد دانشگاه علم و صنعت، استاد مدرسه شهید عالی مطهری، قائم مقام جمعیت زنان جمهوری اسلامی از جمله سنگرهایی است که او در آن به انقلاب و مردم ایران خدمت کرده است.

خانم دباغ در دی ماه سال ۱۳۶۷ به عنوان عضوی از نمایندگان اعزامی امام خمینی (ره) برای ابلاغ پیام حضرت امام (ره) به گورباچف انتخاب شد.

شاید شنیدن نام "منوچهری" و "تهرانی" برای من و شما یادآور یک نام باشد اما شنیدن این نام ها برای خانم دباغ تداعی کننده لحظات و روزهای سختی است. روزهایی که به تعبیر او تنها اعتقادات و الطاف الهی سبب شد آنها را پشت سر بگذارد. وی از خاطرات زندان های مخوف ساواک می گوید از سخت ترین موقعیت ها زمانی که ناله های دختر سیزده ساله ام را زیر شکنجه می شنود: یکی از سخت ترین

موقعیت ها برایم، آنجا بود که دخترم را که تازه وارد سیزده سالگی شده بود، به زندان آوردند . آن شب ، از ساعت ۱۲ صدای جیغ و فریاد او را که شکنجه می شد شنیدم. فقط فریادهایش را می شنیدم و نمی دانستم چه می کشد.

نمی دانستم چکار کنم . همدمی جز گریه نداشتم . فکر کنم ساعت چهار صبح بود که سرو صدایی در بند زندان آمد . از سوراخ روی درسلول نگاه کردم، دیدم دو تا سرباز زیر بغل دخترم را گرفته اند و او را کشان کشان آوردند انداختند وسط راهرو ، و با سطل رویش آب ریختند که به هوش بیاید . با دیدن این صحنه دیگر طاقتم تمام شد . دیوانه وار با مشت به در کوبیدم و فریاد زدم . گفتم که در را باز کنید تا ببینم بچه ام چه شده .

مرحوم آیت الله «ربانی املشی» که در یکی دیگر از سلول ها بود ، با صوت زیبا شروع کرد به خواندن قرآن تا رسید به آیه «استعینوا بالصبر و الصلوة» کمی آرام گرفتم ، ساکت شدم و سر جابم نشستم . بعد از چند دقیقه بلند شدم تا دوباره به دختر کوچولویم که زیر ضربات و شکنجه های وحشیانه دژخیمان شاه له شده بود ، نگاهی بیندازم . یک پتوی سربازی آوردند ، او را انداختند توی آن و بردند . با دیدن این صحنه احساس کردم دخترم مرده است خوشحال شدم . خدا را شکر کردم از اینکه از شر ساواکی ها و شکنجه های کثیف شان راحت شده است . حدود شانزده

روز از آخرین دیدار من و دخترم می‌گذشت ؛ خیالم راحت بود که او مرده و دیگر شکنجه نمی‌شود . ولی آن شب ، در سلول را باز کردند و در کمال تعجب دیدم که دخترم را به داخل سلول انداختند و در رابستند . او گفت که در طی این مدت ، در بیمارستان شهربانی (در خیابان بهار) بستری بوده است. او را درآغوش گرفتم و شروع کردم به نوازشش. مچ دستهایش را که لمس کردم ، گریه‌ام گرفت. زخم بدی به چشم می‌خورد ، او را با دستبند ، محکم به تخت بسته بودند .

احساس من و دخترم در آن شب های شکنجه و تنهایی ، غیر قابل وصف و درک است. یکی از سخت‌ترین لحظات زندان ، هنگامی بود که یکی از ما را برای شکنجه می‌بردند . («رضوانه») دخترم را که می‌خواستند ببرند ، اصلاً جلوی ساواکی ها گریه نمی‌کردم. صدای پای نگهبان ها که می‌آمد ، دختر کوچولویم را درآغوش می‌کشیدم ، صورتش را غرق بوسه می‌کردم و می‌گفتم: عزیزم ... به خدا می‌سپارم هر چه خدا بخواد همان می‌شود ...

او را که می‌بردند ، بغضم می‌ترکید ، یکه و تنها درآن تاریکی زندان ، می‌زدم زیر گریه. کف دست هایم را روی دیوار می‌کوبیدم ، تیمم می‌کردم و نماز می‌خواندم تا دلم آرام بگیرد . ساعتی بعد ، در سلول باز می‌شد و بدن نیمه جان او را می‌انداختند و می

رفتند . هر چیزی را که توانسته بودم پنهان کنم ذره ای از غذا یا چند قطره آب ، در دهانش می گذاشتم.

فقط خدا می داند و بس. براستی وظیفه من و تو برای حفظ انقلابی که با این مرارتها و سختیها حاصل شده است چیست. انقلابی که دباغ ها و رضوانه های فراوانی برای به ثمر نشستن آن از جان و مال و فرزند خود گذشتند .

منبع : کتاب به رنگ عشق

مادری با سه شهید مفقودالجسد

سردار حمید باکری در عملیات خیبر ۱۳۶۲ به شهادت رسید. سردار مهدی باکری هم سال بعد در عملیات بدر به شهادت رسید. اما نکته ای که تا به حال کمتر به آن اشاره شده است این که برادر دیگر آنان شهید علی باکری است که در سال های قبل از پیروزی انقلاب، توسط مزدوران ساواک به شهادت رسید. جالب تر اینکه پیکر این سه برادر مبارز، هیچ کدام شان به آغوش خانواده و مادرشان بازنگشت و هر سه مفقودالجسد شدند.

منبع : کتاب به رنگ عشق



وَعَجَّلْ لَنَا ظَهْرَهُ، إِنَّهُمْ يَبْزُونَهُ بَعِيداً وَنَرَاهُ قَرِيباً

اللَّهُمَّ اكْشِفْ هَذِهِ الْعُمَّةَ عَنِ هَذِهِ الْأُمَّةِ بِحُضُورِهِ



سردار شهید علی صیاد شیرازی

«پروردگارا رفتن در دست توست، من نمی دانم چه موقع خواهم رفت ولی میدانم که از تو باید بخواهم مرا در رکاب امام زمانم قرار بدهی و آن قدر با دشمنان قسم خورده دینت بجنگم تا به فیض شهادت برسم.»

کتاب کسکول خاطرات، ناصر کاوه

شهیده اعظم عبدالحسینی

متولد ۱۳۵۴ تهران، دختر دوازده ساله ای که در مدرسه با همفکری اولیای مدرسه برای کمک به جبهه های حق علیه باطل به تهیه و پختن آش و فروش آن پرداختند و درآمد آن را به جبهه اختصاص می دادند.

در اوقات فراغت در مدرسه در تبلیغات جبهه همکاری می کرد. او دختری باهوش و باذکاوت و نکته سنج بود. در امور خود همیشه دوست داشت عیوبش را بداند و اصلاح کند. در جمع همکلاسی ها و فعالیت ها و بازی هایش، همیشه سرپرست گروه یا نقش معلم داشت. او دختر محجبه ای بود. با گذشت و ایثار بود و نسبت به حجاب خیلی حساس بود. سرانجام دستان کوچک کوچک و نگاه مهربان او در پی حمله موشکی رژیم بعثی به مناطق مسکونی تهران در آخرین روزهای زمستان ۱۳۶۶ دیگر گرمایی نداشت، اما گرمای یادش همواره بر دل ما آتش می زند. شادیم چون می دانیم او با فرشتگان همنشین است. مادر گرمای اش شهیده خاتمه عباس زاده و خواهرزاده اش مهدیه همتی همراه او در بهشتند. منبع: کتاب به رنگ عشق

شهید مطهری از زبان همسرش

شهید مطهری بسیار با اخلاص بود. زمانی که به ایشان ریاست بر دانشگاه الهیات پیشنهاد شد نپذیرفتند. آقای مفتاح رییس دانشگاه شدند. شهید مطهری دسته

دسته جزوه بدون نام می نوشتند و به ایشان می دادند تا در کلاس ها برای دانشجویان تدریس شود. هیچ گاه هم نمی خواستند که اسمی از ایشان باشد. از خانم مطهری سوال کردم شما که از چهارده سالگی به خانه استاد آمدید آیا ادامه تحصیل دادید؟ بله استاد تاکید بسیار بر علم آموزی داشتند. نباید چادر و حجاب مایه خجالت ما باشد باید افتخار کنیم و در همه دنیا با حجاب کامل حاضر شویم تا این فرنگ را صادر کنیم...راوی همسر شهید مطهری

پانسمان

چند تا ترکش خورده بود به کمرم. بچه ها بردندم مسجد. یکی از خواهرها آمد پانسمانم کند. با این که سنم کم بود، ولی خجالت می کشیدم. نمی گذاشتم دست بهم بزنند. کلی باهام صحبت کردند که بالاخره راضی شدم و نشستم. یک لحظه احساس کردم کسی که دارد پانسمان می کند، خیلی راحت به کمرم دست می کشد، صدای آرام گریه اش را هم شنیدم. بی اختیار برگشتم. دیدم خواهر بزرگم، زهرا است.

منبع : کتاب به رنگ عشق

روسفید

با وجودی که پیر بود و خمیده اما فعال و پرکار بود. درستاد پشתיبانی استان فارس فعالیت می کرد. در گرمای تابستان مقابل آتش می نشست و برای جبهه ها نان

می پخت. روزی خبر آوردند پسر مت مجروح شده و در بیمارستان شیراز بستری است. به ملاقات پسرش رفت و پس از ساعتی برگشت. قبل از آنکه کارش را آغاز کند، فقط گفت: الحمد لله فرزند من هم عضوی از بدنش را در راه خدا و اسلام داد و من را پیش حضرت عباس (ع) روسفید کرد. منبع: کتاب به رنگ عشق

خاطره از همسر شهید برونسی

تمام وسیله مربوط به جهیزیه دخترمان را خریده بودم، بارها بر انداز کردم که چیزی کم نباشد. به نظر خودم تکمیل بود. شب خواب دیدم حاج آقا وارد خانه شدند و از پله ها بالا آمدند. یکی از لوازم ضروری جهیزیه دست شان بود گفتند، این را بگیر و بگذار روی جهیزیه. صبح که از خواب بیدار شدم و جهیزیه را بررسی کردم دیدم همان تکه کم است. از این خواب متوجه شدم که ایشان مشرف بر زندگی ما هستند

منبع: کتاب به رنگ عشق

گفتم کلید قفل شهادت شکسته است

یا اندر این زمانه، در باغ بسته است؟

خندید و گفت: ساده نباش ای قفس پرست

در بسته نیست پال و پر ما شکسته است

واقعاً بی‌باک بود

اگر در یک جمله بخواهم شیروودی را وصف کنم می‌گویم شجاع و مؤمن. فکر می‌کنم این دو ویژگی باعث شد که شیروودی، شیروودی شود. واقعاً بی‌باک بود طوری که برخی از هم‌زمانش می‌گفتند ما می‌ترسیدیم با او پرواز کنیم. خلاقیت و ابتکار خود را در پرواز به کار می‌برد. حتی یک‌بار هم‌زمانش به او گفته بودند اکبر!... با مدل تو باید پرواز کنیم یا استاندارد پرواز؟ می‌گفت با مدل و مقررات من!... چرا که وقتی در جایی لازم می‌دید از همان ابتکارات خود استفاده می‌کرد نه مقررات پرواز! .مادر

شهید شیروودی

من شرمنده تو هستم

همسر شهید داود عابدی می‌گوید وقتی از منطقه جنگی آمد، مثل همیشه سرش را پایین انداخت و گفت من شرمنده تو هستم. من نمی‌توانم همسر خوبی برای تو باشم. پرسیدم عملیات چطور بود؟ گفت: «خوب بود». گفتم: شکستش خوب بود؟! گفت: جنگ است دیگر. با روحیه عجیب و خیلی عادی گفت: جنگ ما با همه خصوصیات و مشکلاتش در جبهه است و زندگی با همه ویژگی‌هایش در خانه. وقتی داود به خانه می‌آمد، ما نمی‌فهمیدیم که در صحنه جنگ بوده و با شکست یا

پیروزی آمده است. منبع: کتاب به رنگ عشق

همسرم مرا نجات داد

من و شیخ شریف با هم به اسارت نیروهای عراقی درآمدیم. با هم کتک خوردیم و مورد جنایت عراقیها قرار گرفتیم اما تقدیر این بود که کاسه سر او شکافته شود، اما من تیرباران شوم، یکی از عراقیها که از کتک زدن من و شیخ خسته شده بود؛ دست به اسلحه برد و سیزده گلوله به من زد. من به گلوله ها پشت کردم و همه آنها به کمر و شانه و پشت قلب و پایم نشست.

من هم مردم و کنار جسم بی جان شیخ افتادم. افسر عراقی در کمال نامردی و بی رحمی بالای سرم آمد و به سر و صورتم ادرار کرد. من با اینکه نیمه جانی داشتم اما از ترس نفسم را در سینه حبس کردم. او تیر خلاص هم به من زد. اما من زنده ماندم. چند ساعت بعد جنازه من و شیخ را به بیمارستان انتقال دادند همان بیمارستانی که همسرم آنجا بود.

چند روزی تحت نظر همسرم بودم که آن چند روز قصه های شنیدنی دارد. چند بار عملم کردند و چند گلوله از تنم خارج کردند. سالها بعد هم چند گلوله از تنم خارج شد، با این حال هنوز چهار گلوله خیال بیرون آمدن ندارند. من زندگی ام را مدیون همسرم هستم، او مرا نجات داد.

منبع: کتاب به رنگ عشق

شما که رفتید...

شهیدان سلام: پس بشنوید از این سوي دیوار که پس از شما بر ما چه رفت.

بگذارید نگویم که در غیبت موسای عصر، بر هارون چه رفت و سامری ها با خلق چه کردند. بگذارید نگویم که گوش زمانه چگونه از شنیدن فریاد مظلومانه این علی، سلاله آن علی، سنگین است.

شما که رفتید، بسیاری از ارزش ها هم با شما رخت سفر بست و جز در کوچه پس کوچه های غربت، نشانی از خویش باقی نگذاشت.

مسابقه ای پدید آمد که هر که، به هر دلیل، از رفتن و دویدن بازماند یا سرباز زد، مهر باطل پیشانی اش را زینت داد. شما که رفتید، خون میز در رگ مان دوید و هر کدام جزئی از صندلی هایمان شدیم و «الهیکم التکاثر» روشن ترین آیه ای که سلوک ما را تفسیر می کند. شما که رفتید، ارتشا، در زیر سایه قانون نشست و ماشین کهنه «باج» روغن تازه خورد.

شما که رفتید، فقر دوباره ننگ و عار شد، و تجمل افتخار.

شما که رفتید، ارزش پول هم سقوط کرد و اقتصاد، آن قدر سقوط کرد که درست در زیربنای هستی ما قرار گرفت. ارزش پول اکنون آن قدر کم شده است که با آن فقط

انواع ملاحی و مناهی و فسق و فجور را می توان مرتکب شد. البته با پول، مکه هم می توان رفت. وارد دانشگاه هم می توان شد. سربازی هم می توان نرفت. ولی عمدتاً کارهای بد با پول عملی تر است. با پول می توان عرق خورد، عربده کشید و احترام دید. با پول می توان فرهنگ شاهنشاهی را زنده کرد. با پول می توان مجالس طاغوتی را دوباره رونق بخشید. ارزش پول کم شده است. با پول، فوقش بتوان از چنگال قانون گریخت؛ فوقش بتوان بر سر سبیل قانون نقاره زد؛ فوقش بتوان قانون نوشت ولی از «شفا» خبری نیست. با پول، برج جنایت را هم می توان بالا برد، به شرط آن که اضافه تراکمش را پرداخته باشی.

ارزش پول آن قدر کم شده است که با آن عمده آدم های کمتر از پول را میتوان خرید. فقط به اتیکت های آشکار و نهان شان توجه باید کرد. این ها همه به خاطر این است که ارزش پول ما کم شده و گرنه با دلار کارهای بیشتری می توان کرد! همه کار می توان کرد. ارزش پول ما فقط به اندازه معامله ضد ارزش هاست. با دلار، ارزش ها را هم می توان معامله کرد.

آری؛ شما که رفتید، ارزش پول سقوط کرد اما پارتی به اوج ارزش خود رسید. رابطه، اعم از سببی و نسبی و محتسبی، معنای همه چیز را تغییر داد و حتی جای ارتباط با خدا نشست.

شما که رفتید، سران فتنه ما بر سفره «فهد» نشستند. مهمان دارالضیافه فهد شدند. در فصل حج به طواف او پرداختند و او را هم سنگ ایران، و بالی برای اسلام شمردند. یا او را بسیار بزرگ دیدند، یا ایران اسلامی را به دیده تخویف و تحقیر نگریستند؛ یا اسلام را نشناختند. شما که رفتید، شما که از سنگرها پر کشیدید، سمت و سوی نگاه هنرمندان ما نیز از سنگرها به گیشه‌ها برگشت.

آن دست‌ها که تصویر شهید می‌کشید، به سوپرا، به شارپ رسید و رنگ فرهنگ غربی را میهمان دیوارهای شهرمان کرد. آن دست‌ها اهرمی شد در دست شرکت‌های خارجی تا بستر تهاجم فرهنگ غرب را هموارتر کند.

دردناک است ولی بگذارید بگویم که پس از عروج شما، بچه‌های رزمنده، همین بچه‌های خودی، جبهه‌ای‌ها، به تیپ‌های مختلف تقسیم شدند.

عده‌ای لباس رزم را خاک کردند و به هیئت بانک درآمدند.

عده‌ای با تمام قوا سر به دنبال دنیا گذاشتند. سوپرها، بوتیک‌ها و شرکت‌ها، جایگزین سنگرهای جبهه شد؛ با بچه‌هایی که جای پای تیغ را بیشتر از جای پای مهر بر صورت‌هایشان می‌توان دید، با بچه‌هایی که از اسلام خود برائت می‌جویند، با بچه‌هایی که سابقه رزمندگی‌شان را مخفی می‌کنند. همان پاها که با پدال آمبولانس‌های سرباز از ترکش مأنوس بود.

اکنون بر (پدال) مدرن ترین ماشین های خارجی فشرده می شود.

از آن بچه ها عده ای به گوشه عزت خزیدند و سلوک منفرد را برگزیدند. دنیا را به اهل دنیا و سیاست را به اهل سیاست واگذاشتند و خود را از اتهام ورود به این عوالم تبرئه کردند.

دردناک است ولی بگذارید بگویم. برخی از آن بچه ها، با همان لباس های مقدس، با همان چهره های آشنا، پاسبان ضیافت های طاغوتی شدند و در کنار کاخ های جهنمی به کشیک ایستادند تا مستی و عشرت اوباش، به سنگ تهاجم حزب الله منغض نشود.

شما که رفتید، دست دادگان به خدا، دل سپردگان به خدا، چشم و پا و جسم دادگان به خدا، جانبازان و دل باختگان به خدا و حد فاصلان میان خلق و خدا، علی رغم فریادهای مظلومانه ناخدا، تبعیدی دیار فراموشی شدند و مدالهای عزت شان که شرف قبیله و آبروی تبارمان بود، در زیر چرخ های تجدد، سیاست بازی، غرب گرایی، منفعت طلبی، نفس پرستی و خط بازی، له شد. بگذارید روشن تر بگویم که پس از شما جانبازان عتیقه شدند؛ آثار باستانی ای که هر از گاه گردگیری و مرمتی می طلبند. کسی نگفت که اینها شاهرگ هستی ملت اند. کسی نگفت قلب برای تپیدن

است و چشم براي دیدن و این دو، نه براي درویتترین نهادن. کسی جز علم دار و پیر
جانبازان از اینان سخن نگفت و کلام به بغض نشسته او را هم کسی نشنید.

به هر حال، اکنون که سلاح سخن در نیام مصلحت زنگ زده است و از دوشکای فریاد
در سنگرهای همزیستی مسالمت آمیز به جای رخت آویز استفاده می شود؛ اکنون
که سخن گفتن از حوض و فواره و چمن و گلدان، مطلوب تر است از عشق و جبهه و
جنگ و عرفان است،

اکنون که در معرض تهاجم دشمن، خانه از پای بست رو به ویرانی است و بحث های
اصلي، رنگ و نقش و نگار ایوان؛ در این حال و روز؛ باید مرتضي سروی به پرده کعبه
شهادت بیاویزد و خون مقدسش را بر کویر عطشناک وجدان هایمان بریزد تا یادمان
بباید که کجا بوده ایم و اکنون به کجا رسیده ایم؛ برای چه آمده بودیم و اکنون چه
می کنیم؛ شعارهایمان چه بود و اعمالمان چیست؛ تا یادمان بیايد که:

«خلقتم للبقاء، لاللفناء» تا هشدارمان دهد که «لم تقولون ما لاتفعلون؟ کبر مقتا
عندالله آن تقولوا ما لاتفعلون».

منبع: کتاب به رنگ عشق



وَعَجَّلْ لَنَا ظَهْرَهُ، اِنَّهُمْ يَرَوْنَهُ بَعِيداً وَنَرَاهُ قَرِيْباً

اللَّهُمَّ اكثِفْ هَذِهِ الْعُمَّةَ عَنْ هَذِهِ الْأُمَّةِ بِحُضُورِهِ



سردار شهید مصطفی چمران

«معتقدیم که هیچ نظامی در این دنیا قادر نخواهد بود که به ایده آل برسد
جز رسالت اسلام، تحت رهبری تشیع و امام موعود ما عجل الله تعالی فرجه.
بنابر این، به امید چنین روزگاری زندگی می کنیم، مبارزه می کنیم و مطمئنیم
که به این روز خواهیم رسید و دنیا را از عدل و داد پر خواهیم کرد.»

پاشید نماز شب

یه موقع هائی در منطقه به علت ازیاد نیروها، فضای کافی برای استراحت بچه ها نبود... البته به جز برای آقا فریبرز... فریبرز نصفه شب، خسته و کوفته از نگهبانی رسید دید تو چادر جا نیست بخوابه. شروع کرد سر و صدا کردن، به بچه هائی که خواب بودند گفت: کمی خجالت بکشید، مگه اینجا جای خوابه؟... پاشید نماز شب بخونید، دعا بخونید... ما هم تحت تاثیر حرفاش بلند شدیم و اجباراً مشغول عبادت شدیم، و خودش رفت راحت گرفت خوابید. راوی: ناصر کاوه

پاکت نامه

مثل شب های دیگر، مراسم دعا و نیایش توی سنگر به پا بود سوز دل مداح در تاریکی سنگر، حال خوبی بهم داده بود. در خلوت معنوی ای که برای خودم دست و پا کرده بودم، یکهو یکی از بچه های سنگر از کنارم رد شد و چیزی روی زانویم گذاشت، بعد هم رفت سر جایش نشست. تاریکی داخل سنگر گذاشت بفهمم آن برادر رزمنده چه کسی است؟ دست روی زانویم گذاشتم و آن شیء را لمس کردم. دیدم پاکت نامه است!!

پای نامه که به میان آمد، دیگر آن حال معنوی چند دقیقه پیش را نداشتیم و حس معنوی مثل سرعت باد از دل و جانم دور شد. دل توی دلم نبود. دوست داشتم

زودتر مراسم دعا تمام شود و سر دربیارم کی برای من نامه نوشته و موضوع نامه چی است؟ باز کردن نامه بین بچه های سنگر، آن هم در مراسم دعا، صورت خوشی نداشت. بالاخره دعا تمام شد... بیرون سنگر، جای دنجی برای باز کردن نامه پیدا کردم. رفتم آنجا و در نامه را باز کردم. معلوم بود کاغذ نامه، از وسط دفتری جدا شده است. فرستنده ی نامه هم همسر من بود. همه ی نامه فقط همین یک خط بود: "سلام! بچه ها همه حال شان خوب است." کل سفیدی کاغذ بعد از این یک جمله هم، این چند کلمه بود: "جواب نامه، فوری، فوری".... از این همه خست همسر من در نوشتن نامه و آن همه پافشاری برای جواب دادن نامه تعجب کردم. سابقه نداشت. آنها عادت من را می دانستند؛ یک ماه نگذشته، تلفن من می کردم و خبر سلامتی شان را جویا می شدم. عادت به نامه نوشتن نداشتم، ولی حالا مجبور بودم جواب نامه شان را بدهم. هزار فکر و خیال به سراغم آمد.

از کار همسر من متعجب بودم که صدای خنده ی یکی، توجه مرا به خودش جلب کرد. دور و برم را پاییدم. بیشتر که دقت کردم، دیدم فریبز سرش را از سوراخ سنگر دیده بانی آورد بیرون و دزدکی دارند می خندند. مصطفی شیپور قورت داده هم یک کم آن طرف تر کنارش بود. تازه از ماجرا سر درآوردم، اما پیش خودم گفتم زود قضاوت نکنم، شاید خنده شان برای چیز دیگری باشد، پس آن همه مهر پشت پاکت نامه

برای چی بود؟... یک بار دیگر پشت پاکت نامه را با دقت دیدم. خوب که نگاه کردم، دیدم همه آن چند تا مهری که پشت پاکت نامه خورده، نقش سیب زمینی برش داده شده ای هست که محکم به کاربن کوبیده شده. دیگر جای شک و تردیدی باقی نماند. کار آقا فریبرز بود. حسابی از ضدحالی که خوردم، حالم گرفته شد. باید یک جورهایی حال شان را می گرفتم. با اسلحه ی کلاشم به طرف سنگر دیده بانی شان نشانه رفتم....

... فریبرز و مصطفی شیپور قورت داده هر دویشان از ترس، سرشان را از سوراخ سنگر زدیدند تا یک وقت شیطنت ام گل نکند و تیری طرف شان شلیک نکنم. برای این که فکر نکنند. تهدیدم الکی است، دو سه تا تیر مشقی که در خشاب داشتم به طرف شان شلیک کردم تا این جوری هم درس بزرگی به شان داده باشم و هم عقده ی دلم را سرشان خالی کرده باشم، که سرکار بودم....!!

خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

کلاس درس آموزشگاه

در کلاس درسی که آموزشگاه رزمندگان، برای رزمندگان در پادگان تشکیل می داد برای گرفتن دیپلم همه با هم حضور پیدا می کردیم. بعضی اوقات هم که حوصله نداشتیم، به فریبرز اشاره می کردیم تا با طرح سوالات عجیبش کلاس را بهم بزند و

برویم استراحت... استاد داشت درس عربی می داد و همه هم بی حوصله داشتیم گوش می دادیم که مصطفی شیپور قورت داده به فریبرز یه چشمک زد... فریبرز دست بلند کرد و گفت:.. آقا با اجازه چندتا سوال دارم. معلم گفت بفرمائید فریبرز جانم. فریبرز پرسید!؟... چرا کلمه خمسه از چهار حرف تشکیل شده، ولی کلمه اربعه از پنج حرف؟ و چرا کلمه «با هم» از هم جداست، ولی کلمه «جدا» با هم هست؟... قیافه معلم دیدنی بود. هنوز سوالات فریبرز را هضم نکرده بود که دوباره، فریبرز پرسید آیا روان همان روح است؟... اگر هست، پس چرا به دیوانه میگویند روانی و نمیگویند روحانی؟... سرتان را درد نیارم کلاس تعطیل شد و معلم با سر درد شدیدی کلاس را ترک کرد... منبع: فرهنگ پایداری تبیان

سوره واقعه

...همه گردانها این رسم را داشتند. فقط ما نبودیم. اصلاً در کل جبههها این رسم بود که شبها قبل از خواب، سوره "واقعه" را دست جمعی میخواندند. صفایی هم داشت. همه دورتادور چادر می نشستیم و باهم شروع می کردیم به خواندن: "اعوذوا بالله من الشیطان الرجیم ... بسم الله الرحمن الرحیم ... اذا وقعت الواقعة ... لیس لوقعتها کاذبه ..."

میان دار چادر ما "فریبرز" بود. سوره را می خواندیم، تا می رسیدیم به:

"و حورُ العین ... کماثال اللؤلؤ المکنون ..."

فریبرز شیطنتش گل می‌کرد و "حورُ العین" را چند دقیقه‌ای کش می‌داد و با زبان، دور لبانش را خیس می‌کرد و "بَه‌بَه" می‌گفت...

همان شد که تصمیم گرفتیم کاری کنیم تا این عادت از سرش بپرد. علت فقط این نبود، بعضی وقت‌ها بحث‌های کش‌دار و طولانی ایدئولوژیک او، سر همه را درد می‌آورد و تا نیمه‌های شب مزاحم خواب دیگران می‌شد. تصمیم گرفتیم تا دهان فریبرز به صحبت باز می‌شود، همه باهم صلوات بفرستیم و این کار را کردیم. فریبرز سلام می‌کرد، صلوات می‌فرستادیم. خداحافظی می‌کرد، صلوات می‌فرستادیم. خلاصه تا لبانش می‌جنید، همه صلوات می‌فرستادند.... یک هفته‌ای این وضع ادامه داشت تا این‌که سرانجام فریبرز تسلیم شد و گفت: باشه ... باشه ... دیگه حورُ العین رو کش نمی‌دم ... چَشم ... فهمیدم ... دیگه بحث‌های طولانی راه نمی‌اندازم ... باشد دیگه از ساعت ۹ شب خاموشی بزنید، منم ساکت می‌شم ... قبول؟ و سرانجام بالاخره در یک مورد فریبرز تسلیم شد... منبع: فرهنگ پایداری تبیان

ارتباط با امام زمان (عج)

ارتباط خاص شهید حسینی با امام عصر (عج) زبانه‌زد تمام آنهایی هست که توانستند صحنه‌ای هر چند کوچک از لحظات بزرگ او را همراهی کنند. زمان تشییع جنازه اش،

حس و حال عجیبی بر مراسم حکمفرما بود. خدا را به عصمت حضرت زهرا(س) قسم دادم که اگر قرار است اتفاق خاصی بیافتد من هم از آن آگاه شوم. هنوز چند قدمی از تشییع نگذشته بود که یکی از دوستانم به حالت رعشه روی زمین افتاد و گریه کنان دنبال من فرستاده بود. گریه می کرد و می گفت: بیا، بیا من دارم می بینم! چی می بینی؟ امام زمان(عج) جلوی تابوت رو گرفته اند و می آیند. چی گفتی! آقا پیشاپیش همه دارند. می آیند. جنازه را داخل قبر گذاشتند و همه کنار رفتند تا حاج آقا دستغیب تلقین را بخوانند پرسیدم هنوز آقا را می بینی؟ می لرزید و گریه می کرد و گفت: نه! حالم به شدت دگرگون شده بود، پرسیدم: صلاح میدانی موضوع را به آقای دستغیب بگویم؟ اجازه داد اما تاکید کرد که اسمی از او نبرم. با شنیدن خبر، آقای دستغیب خواستند موضوع را به همه بگویند و دعای فرج خوانده شود.

برشی از زندگی شهید عبدالحسین حسینی

بهم بگو مهدی

اول جاده مهران با تویوتای حاج حمید قصد حرکت به سمت مهران را داشتیم. رزمنده ها کنار جاده به انتظار ماشین ایستاده بودند. حاجی ایستاد و بوق زد. همه ریختن بالا. خیلی بیشتر از حد معمول. گفتم: حاجی ببخشین شرعا اشکالی نداره این قدر بچه ها رو سوار کردی؟ خطر داره. لبخند محزون و مرموزی زد. سرخ شد آهی

کشید و ساکت شد. از بغل چشمام یواشکی بهش نگاه کردم. برق جوی اشکی که از کنار چشماش راه افتاده بود دلمو لرزوند. بعد از دقایقی آرام گفت: یه چیزی می خوام بگم باید به هیچکی نگی و تا من زنده ام بین خودمون بمونه.

گفتم باشه؟... داشتم از مهران می رفتم به اهواز، از جاده ناامن دهلران. میدونی که منتهی من عجله داشتم مجبور بودم از این راه برم. با سرعت می رفتم تا قبل از غروب اون تیکه ناامن جاده رو رد کنم. شاید ۱۶۰ تا می رفتم. از دور قامت کسی رو کنار جاده دیدم. عجیب اینه که اصلا توجه نکردم این بابا این وقت روز تو گرما اینجا وسط برو بیابون چکار می کنه! سرعتم و کم کردم. از کنارش رد شدم یه شال سیدی دور گردنش بود. حدود ۴۰ ساله و بسیار نورانی با قیافه ای مهربون. تو آینه نگاه کردم. برام دست تکون داد که یعنی منو ببر.

ترمز زدم. دنده عقب گرفتم. به در ماشین رسید.

تا نشست تو ماشین به گرمی گفت: سلام حاج حمید!

دست دادیم. نمی دونم چی بود که اصلا حواسم نرفت سمت اینکه منو از کجای شناسه!

کمی باهم گپ زدیم (حاجی نگفت چی گفتن) بعد یهو پرسید:

بچه ات بهتره. جواب دادم. ممنون. به دعای شما!

بعد از نیم ساعتی به دفعه گفت خیلی ممنون. من همین جا پیاده میشم. و من بازم تعجب نکردم وسط بیابون کجا پیاده میشه! به گرمی بهم دست داد و گفت: حاجی ماشین زیر پاته این رزمنده ها رو کنار جاده دیدی حتما سوار کن. خدا نگهدار شونه. گفتم چشم دستمو به گرمی فشار داد.

گفتم: ببخشین. شما اسمتونو نفرمودین.

بالبخت مهربانی گفت: "بهم بگو مهدی!"

و پیاده شد و رفت. تا پیاده شد به دفعه تمام سوالاتی که باید به ذهنم میومد به دفعه اومد. برگشتم. اما کسی نبود هنوز گرمای دستاش رو تو دستام حس می کنم. حالا فهمیدی چرا همه رو سوار می کنم. راوی جانباز: حاج شیر علی جانبازی - خاطره ائی از شهید حاج حمید رضا دستگیر فرمانده تخریب لشکر امیرالمومنین (ع) ایلام نتیجه توسل به امام رضا (ع) ...

در روسیه برای دریافت موشکی دقیق و انحصاری به ژنرال های روسی رجوع کردم. موشکی که در برد سیصد کیلومتر با خطایی در حد حداکثر بیست و پنج متر داشت. پاسخ ژنرال روسی منفی بود؛ و دلیل آنرا هم کپی برداری از آن توسط

ایرانی ها ذکر می کرد. به او قول دادم این کار را نکنیم، اما او خندید و مجددا پاسخ منفی داد. در جواب او گفتم: "ما آن را خواهیم ساخت" و ایشان با خنده مرا بدرقه کرد. در بازگشت هرچه تلاش کردم با مشکل مواجه شدم و راهی نیافتم الا اینکه به بارگاه امام رضا(ع) پناه ببرم. سه روز در مشهد مقدس به حرم حضرت رضا(ع) می رفتم. و بعد از نماز و زیارت، ضمن توسل، تفکرمی کردم.

روز سوم به ناگاه پاسخ مشکلات خویش را یافتم بعد از تشکر و زیارت مجدد سریع به هتل برگشتم، و در دفترچه نقاشی دخترم طرح ذهنی ام را به تصویر کشیدم و در بازگشت از مشهد و باز طراحی کار، موفقیت به عنایت امام رضا(ع) حاصل شد. شب با وعده قبلی منزل ما آمد و فیلم توفیق موشک ایرانی با مشخصات دقیق تر از موشک روسی را به بنده نشان داد، موشکی که بعدا با نام فاتح صدوده رونمایی شد. برشی از زندگی شهید حسن تهرانی مقدم پدر موشکی ایران - راوی: دکتر زاکانی

یا حسین

در بررسی جعبه سیاه یکی از هواپیماهای ساقط شده خودی، صدای خلبانی را شنیدیم که در آخرین لحظات عمر خود می گفت: یا حسین، یا حسین! و این ارتباط میان يك رزمنده در آسمان و يك رزمنده در زمین را می رساند.

راوی حجة الاسلام روحی، مسئول عقیدتی و سیاسی



وَعَجَّلْ لَنَا ظُهُورَهُ، إِنَّهُمْ بِرُؤُونِهِ يَبْعِدُونَ وَأَنْتَ أَقْرَبُ

اللَّهُمَّ اكْشِفْ هَذِهِ الْعُمَّةَ عَنِ هَذِهِ الْأُمَّةِ بِحُضُورِهِ



پاسدار شهید عبدالله میثمی

«برادران عزیزم! ای رحمت خدا و ای امین خدا و ای عطا خدا شما سربازی امام زمان را فراموش نکنید؛ برادرتان که لیاقت نداشت، اما امیدوارم شما جزو انصار و یاران امام زمان (ع) باشید. بکوشید با تقوای الهی تا از منبع اهل بیت بهره مند شوید.»

کتاب کسکول خاطرات، ناصر کاوه

عشق امام رضا(ع)

يك روزكه محمدآمده بود براي مرخصي،گفت:بابا!خيلي دلم مي خواد برم مشهد،پابوسي آقا امام رضا(ع)!گفتم:خب بابا چند روز ديرتر برو جبهه.برو مشهد زيارت آقا. گفت: همه بچه هاتو جبهه دلشون مي خواد برن زيارت امام رضا(ع) ونمي تونن برن!من هم مثل اون ها!!از طرفي ديگه دفاع ازكشور واجب تره!آقاهم بيشتراضي است!ومشهد نرفت!رفت سنندج و حدود يك ماه بعد شهيد شد!به ما گفتند بيابن توي معراج شهدا و جنازه شهيدتان را تحويل بگيرين.وقتي رفتيم، ديديم جنازه محمد نيست! تحقيق كردند.گفتند جنازه شهدا را اشتباهي بردند مشهد براي تشييع!وصيت نامه محمد را كه خوانديم، نوشته بود:پدرم و مادرم!اگر براي تان ممكن است،"مراكنار امام رضا(ع) دفن كنيد!"ماهم حسب علاقه و وصيت محمد،همان مشهد کنار مرادش امام رضا(ع) به خاك سپرديمش!از آن موقع هم ما از كرمانشاه ميآيم مشهد،كنار محمد! شهيد محمد مرداني

عنايت اميرالمؤمنين(ع)

حاج احمد خميني باشيخ مروى به ملاقات سيد عبدالكريم كشميري رفتند.امام(ره) گفته بود تا تعبير خوابش را از ايشان بپرسند.زمانى كه حاج احمد آقا با ايشان ملاقات كرد و سلام پدر را رساند؛" سيدعبدالكريم گفت: خبر دارم امام خواب

دیده‌اند که از دنیا رفته‌اند و در جوار امیرالمؤمنین (ع) دفن شده‌اند و حضرت بر بالین شان آمدند و گفتند: روح الله! پسرم! چه می‌خواهی؟" امام خمینی به حضرت می‌گویند که سنگی سرم را اذیت می‌کند و آزرده خاطرم کرده است. حضرت با پای مبارک شان آن سنگ را کنار زدند و پدرتان از خواب بیدار شدند. تعبیر آن این است که آن سنگ شاه ایران است و با کنار زدن آن سنگ توسط حضرت علی (ع) امام خمینی، رهبر ایران می‌شوند. "به نقل خبرگزاری فارس"

آشپزی

يك بار فرمانده گروهان همه را جمع کردند و گفت: بچه‌ها کسی آشپزی بلد هست؟ امروز به حالی به بچه‌ها بده محمد ابراهیمی دست پر موی خود را بالا آورد و گفت: ها من بلدم، به شرطی که فریبرز کمک آشپز من بشه! محمد بیشتر از همه با من دوست بود و اخلاقش بیشتر با من سازگار بود.... با محمد رفتیم داخل آشپزخانه، دیگ‌های کوچک و بزرگ روی میزها منظم چیده شده بودند. کنج آشپزخانه پر بود از کپسول‌های بزرگ گاز، بعضی خالی، بعضی‌ها هم پر بود. گفتم: محمد واقعاً آشپزی بلدی؟! ... پوزخندی زد و گفت: ها بابا! من آشپز وزارت راه شاه بودم، تو کاریت نباشه، بسپرید به من! قرار شد برای صد نفر ناهار بپزیم، محمد با صدای خش‌دارش گفت: فریبرز بدو برو تدارکات یک پاکت نمک بگیر. رفتم وقتی

برگشتم دیدم برنج را ریخته توی قابلمه بزرگ و گذاشته روی گاز، بسته نمک ۵ کیلویی را از دست من گرفت و خالی کرد توی قابلمه!... با کف گیرروحي برنج ها را به هم زد و مزه کرد...گفت فریبرز خیلی شور شده، چکار کنیم. گفتم خوب شکر بریز داخلش گفت پس بدو برو شکر بگیر بیار! ... رفتم و با یک بسته ۵ کیلویی شکر برگشتم. محمد پاکت زرد رنگ شکر را گرفت و خم کرد توی قابلمه!... ناهار به همین سادگی آماده شد؛ اما ظهر هیچ کس نتوانست از آن برنج شور و شیرین بخورد. به نصف روز نکشید که من و محمد از منصب خطیر آشپز باشی عزل شدیم!... و سپس برای قدردانی از زحمات مان، یک جشن پتوی مفصلی هم برای مان گرفتند... منبع:

فرهنگ پایداری تبیان

ماجرای حمام

نمی دانم تا حالا دنبال کردن کسی را دیدید یا نه؟!... حالا شما فکر کنید یه نفر، دونفر نه، سه نفر، ده نفر... نه، بیست نفر... نه یه گروهان دنبال یه نفر بیفتند تو پادگان تا اون بگیرند و به سزای اعمالش برسانند...

بذارید ماجرا را از اول تعریف کنم تا کمی متوجه شوید در پادگان حمام عمومی ساخته بودند که به دو صورت از آن بچه ها استفاده می کردند. اول به صورت معمولی بچه ها مراجعه می کردند. و روش دوم، بعضی اوقات خاص اگر گردانی از

خط مقدم می آمد، حمام را برای آن گردان یه سه ساعتی انحصاری می کردند تا هر گروهانی (۱۰۰ نفری) یک ساعتی وقت داشته باشد، تا استحمام کند.

ساعت ۱۱ الی ۱۲ ظهر نوبت گروهان آقا فریبرز اینا بود که بروند حمام و از آن استفاده کنند. فریبرز اندازه پنج دقیقه، کمی زودتر رفت حمام، تا پلیدترین نقشه عمر خود را در حمام اجرا کند. در ورودی حمام، دو تا دوش مجزا گذاشته بودند برای نظافت بدن.. و داروی مخصوص نظافت هم بغل ورودی به حمام، کنار دوشها موجود بود. تنها کاری که آقا فریبرز کرد این بود که "داروی نظافت را رفت جمع کرد و به جای آن داخل ظرف مخصوص داروی نظافت، گچ ساختمان که مثل داروی نظافت، سفید بود ریخت و خودش هم رفت داخل حمام زیر دوش..."

شما خودتان فکرش را بکنید. اصلا فکرش هم بدن آدم را می لرزاند... ای کاش به این کار راضی می شد. می رفت روبروی دوشی که طرف شامپو زده بود و مشغول شستن بود مظلومانه می ایستاد. اون بنده خدا که متوجه نبود و داشت زیر دوش کف شامپو را می شست... فریبرز لا اون قد بلندش هرچند گاهی با شامپوی خودش دوباره شامپو می ریخت رو سر اون بنده خدا زیر دوش... طرف کلافه می شد و گاهی یک ربع تمام هی سرش را چنگ میزد و می شست و هی کف می کرد و آقا فریبرز و دوستانش هم داشتند نگاه می کردند و باهم می خندیدند...

الان ديگه شما به خوبي فهميديد؛ كه چرا يه گروهان ۱۰۰ نفره دنبال فریبرز تو پادگان می دويدند تا اونو گیرش بيارند و حسابي از خجالتش در بيان... خاطرات شفاهی
رزمندگان اسلام

دستور فرمانده لشگر

دستور از طرف لشگر آمده بود كه هيچ كس حق ندارد بالاي ۸۰ كيلومتر سرعت رانندگي كند! يك شب با رانندگي فریبرز داشتيم مي آمديم كه يكي کنار جاده دست تكان داد نكه داشتيم، تا طرف سوار شود. فریبرز گاز داد و راه افتاد....

من هم با او شروع كردم به صحبت كردن. فریبرز هم با سرعت زياد مي راند. و من هم با او حرف مي زدم!... اون بنده خدا گفت، شنيدم كه فرمانده لشگرتون دستور داده تند نريد! راست مي گن؟! گفتم: فرمانده گفته!

فریبرز زد دنده چهار و ادامه داد اينم به سلامتي فرمانده باحال مان!!!
مسيرمان تا نزديكي واحد ما، طرف پياده كه شد، ديدم همه ريختند دور ورش و خيلي تحويلش مي گيرند!! فریبرز با دستپاچگي پرسيد عمو كي هستي تو مگه؟!
اون بنده خدا هم گفت، همون كه به افتخارش زدي دنده چهار...

خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

آموزش نظامي

عصر بود، خورشید چهره ي زرد خود را در افق مغرب پوشاند و نارنجي شد، روز اول استقرار ما در پادگان به پایان رسیده بود که معاون فرمانده آمد و گفت: بچه ها شما آموزش دیده اید؟ همه با صدای رسا گفتند: بله....!

اما فقط فریبز بود که چند روزي در پادگان آموزش دیده بود. آن هم فقط کار با اسلحه و یک سري مطالب تئوري و.... را بلد بود

جناب معاون کله ي خود را خاراند و گفت: خوبه خوبه! به نوبت بروید و از اسلحه خانه، اسلحه خود را تحویل بگیرید. یادتان باشد که اسلحه ناموس ما نظامي ها است مواظب باشید کسی به ناموس تان بد نگاه نکند! به ترتیب و مثل بچه مدرسه اي ها در صف ایستادیم و هر کدام یک ژ-۳ با مقداري فشنگ تحویل گرفتیم. وارد آسایشگاه پادگان شدیم که تعدادي اتاق داشت... بسياري از بچه ها اسلحه ندیده بودند و با ترس و احتیاط با اسلحه شان ور مي رفتند.

يکي از بچه ها گفت فریبز تو که آموزش دیدي بايد به ما هم یاد بدهی، ما هيچي از اين تفنگ ها سر در نمی آورم. فریبز سرش را خاراند و گفت: باشه بچه ها از فردا آموزش نظامي شروع ميشه البته پنهاني! زشته بقيه بفهمند ما هيچي بلد نیستیم.

ما حال و حوصله آموزش نظامی نداشتیم. و فریبز خیلی بی خیال داشت با اسلحه
ورمی رفت. این را می دانست که باید سر اسلحه را بالا بگیرد و تست کند. آنقدر ذوق
زده بود که همان داخل سوله سر اسلحه را بالا گرفت و با یک ژستی جلوی بچه ها
ماشه را چکاند... که!؟

ناگهان صدای مهیب شلیک در گوشم پیچید و لگد اسلحه فریبز را به عقب پرتاب
کرد و او به کناری افتاد. مهتابی مستطیلی بالای سرمان کنده شد و با گچ و خاک آمد
پائین و خورد تو سرمان... فریبز تازه فهمید که فشنگ داخل اسلحه را بیرون نیاورده
است... پیش خودمان گفتیم: به به چه کسی می خواهد به ما آموزش بدهد!؟...

بچه ها همه ترسیده بودند و می گفتند: چه کار می کنی؟ نکشی ما را؟!...

فریبز با آرامش و خونسردی گفت: ای بابا یادم رفته فشنگ را در بیاورم. طوری
نشده که حالا!!... بعد از مدتی صدای دو، سه تا شلیک دیگه از داخل اتاق ها شنیده
شد. فرمانده با داد و بیداد و دلهره و ترس وارد آسایشگاه شدند و به بقیه نیروها
گفتند: بگیرید... جمع کنید این تفنگ ها را از این ها! زود جمع کنید اسلحه ها را...

فردا فرمانده همه ما تازه واردها را جمع کرد و گفت: از امروز باید آموزش ببینید. خدا
رحم کرد که کسی دیروز تیر نخورد، شما که کار با اسلحه را هنوز بلد نیستید چرا میگرد
آموزش دیدیم!؟... یک آموزشی بدهم بهتان که حظ کنید!... حدود ۱۰ روز دما را از

روزگار ما درآوردند، انواع آموزش هایی که بلد بودند روی ما امتحان کردند. در آسایشگاه با درو پنجره بسته گاز اشک آور می زدند و تا ما می خواستیم خودمان را بیرون پرت کنیم، تمام چشم ها و گلوهای مان می سوخت و جرأت اعتراض کردن هم نداشتیم. همه مقصرا فریبز می دانستند و شبها برای تلافی برایش جشن پتو می گرفتیم... تقصیر خودمان بود ناشی گری اول، کار دست مان داده بود.

خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

لیوان آب یخ

قبل از شروع یکی از عملیاتها همه فرماندهان و نیروهای لشکر، تو جلسه ی توجیهی در حسینیه لشکر شرکت داشتند... فرمانده لشکر پشت به دیگران، رو به نقشه، مشغول توضیح منطقه عملیاتی بود و اون رو شرح می داد. شهید دین شعاری ردیف اول نشسته بود. یکی از نیروها، یک لیوان آب یخ رو از پشت سر ریخت تو یقه شهید دین شعاری آب رفت داخل پیراهنش... شهید دین شعاری مثل برق گرفته ها از جا پرید و آخش بلند شد. برگشت و به سوی کسی که این کار را کرده بود، انگشتش را به علامت تهدید تکون داد... بعدش، یک لیوان آب یخ از پارچ ریخت و برای پاشیدن، به طرفش نیم خیز شد... فرمانده لشکر که متوجه سرو صدا و خنده های بچه ها شده بود، یک دفعه برگشت و به پشت سرش رو نگاه می کرد... شهید دین

شعاری که لیوان آب یخ را به عقب برده و آماده بود تا اون رو به سر و صورت اون برادر پیاشه، با دیدن فرمانده لشگر، دستپاچه شد و یک دفعه لیوان را جلوی دهانش گرفت و سرکشید... انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشد و آخرش هم یه یا حسین (ع) گفت.... با این کار شهید دین شعاری، صدای انفجار خنده بچه ها، حسینیه رو پر کرد و فرمانده لشگر، بی خبر از اون چه گذشته بود، لبخندی زد و برای بچه ها سري تگون داد... خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

مفقود الاثر دارم!

آتش توپخانه عراق در منطقه بی سابقه بودو به حدی زیاد شده که در عقبه منطقه هم اتوبوس ها سرو ته می کردند... و داشتند به سرعت منطقه رو ترک می کردند، من و فریبرز هم با یه ماشین بودیم و همین که این صحنه را دیدیم دور زده و پشت سر بقیه خودروها قرار گرفتیم. آتش هر لحظه سنگین تر می شد.

راننده اول وقتی دژبانی رسید در حالی که جلوی او را گرفته بود و طناب را در دست داشت گفت: اخوی کجا... گفت: «شهید دارم» دژبان راه رو باز کرد و رو به دومی گفت: «شما کجا برادر»... او هم بلافاصله گفت: «مجروح دارم»

و دوباره دژبان راهرو باز کرد. و سرانجام رو به سومی که ما بودیم و فوق العاده هم دست و پایمان را گم کرده بودیم گفت: «شما دیگه کجا»...

و فریبرز که دیگه نمی دونست تو اون موقعیت چی بگه و فقط برای اینکه چیزی گفته باشه با عجله گفت: «مفقود الاثر دارم» و این جمله تاریخی فریبرز برای خودش و دیگران سالهاست که موجب خنده و شادی شده است... خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

اسرای عراقی

صبح یکی از عملیاتها، ناگهان دیدم فریبرز دوتا عراقی دو برابر خودش را اسیر گرفته و روی شانه یک شان نشسته و با اسلحه دارد آنها را به سوی ما میارد و از راه دور داره بیه شعاری میده و آن دو عراقی تکرار می کنند نزدیکتر که رسیدند شنیدم که اسیران می گفتند:

"یا صدام بیت حلبی" و "یا صدام خیلی خری" و...

به ما که رسید و اسرار را تحویل داد گفتم آخه تو با این هیکل چطوری این دو نره غول را اسیر کردی...

یکی از آن خنده های موزیانه اش را کرد و گفت دیشب که عملیات شده بود، خودشان را در جایی قایم کرده بودند.

نزدیک های ظهرکه گشنگی و تشنگی به آنها فشار آورده بود، با لباس بسیجی ها آمدند ایستگاه صلواتی شربت آبلیموه و کمپوت گرفتند و پول در آورده بودند که حساب کنند من هم فهمیدم عراقی هستند و با اسلحه خودم اسیرشان کردم...

تا یادم نرفته بگم یه بار دیگه هم فریبرز دوتا اسیر عراقی دیگه هم گرفته بود که ماجرای شیرین و خنده داری دارد که از این قرار بود.

یکی از تخصص های فریبرز تقلید صدای آدم و حیوانات بود.

آنقدر صدای بز را قشنگ ادا میکرد که خود بز هم نمی توانست همچین صدایی از خودش در بیاورد. یه روز که تو منطقه پدافندی بودیم و فریبرز با دوستش در سنگرکمین مشغول نگهبانی بودند.

شیطنت آقا فریبرز گل می کند و صدای بز در میاورد. عراقی ها خیال می کنند که داخل سنگر از گوسفندهای عشایر مرزی جا مانده است. همین که داخل سنگر می شوند تا بز را با خودشان ببرند. فریبرز و رفیقش اسلحه را به طرف عراقی می گیرند و او را اسیر می کنند و به عقب منتقلش می کنند...

خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام



وَعَجَّلْ لَنَا ظَهْرَهُ، إِنَّهُمْ يَرْؤْنَهُ بِعِيدٍ وَشَرَّاهُ قَرِيبًا

اللَّهُمَّ اكثِفْ هَذِهِ الْعَمَّةَ عَنْ هَذِهِ الْأُمَّةِ بِحَضْرِهِ



شهید مدافع حرم مجید سلمانیان

«اگر میخواهید نذری کنید، فقط گناه نکنید» مثلاً نذر کنید یک روز گناه نمیکنم، هدیه به آقا صاحب الزمان (عج) از خودم؛ یعنی از طرف خودتان عملی را برای سلامتی و تعجیل در فرج آقا امام زمان (عج) انجام می دهید. که یکی از مجربترین کارها برای آقا است»

اي خمپاره ها مرا درياييد!

شام دير شده بود و نيامده بود. همراه با فريبرز براي گرفتن شام به عقبه، تداركات لشگر رفتيم و غذا را گرفتيم و آورديم. موقع برگشتن، دشمن ديوانه وار منطقه رو زير آتش گرفت. به مقرمان، پايگاه موشكي كه رسيديم بچه ها رو براي گرفتن غذا صدا زديم...

چند نفري كه ما را مي شناختند کنار سنگر خودشون نشسته بودند و كارهاي ما را نظاره مي كردند. همه با قابلمه هاي خودشان به خط جلوي سنگر تداركات ايستاده بودند. دوباره دشمن شروع كرد به خمپاره زدن...

فريبرز براي اينكه به بچه ها "روحيه" بدهد رفت بالا و پشت تويوتاي تداركات و با صداي بلند فرياد زد: "اگر با كشته شدن من، پايگاه موشكي پا بر جا مي ماند و فاو حفظ مي شود، پس اي خمپاره ها مرا درياييد!"...

در همين لحظه يه خمپاره ۱۲۰ روزه كشان در كنارمان منفجر شد! همگي خواييدند. فريبرز هم از پشت ماشين خودش رو به كف جاده پرت كرد و گرد و خاكي شد... بلند شد و خودش رو تكاند و گفت: «آهاي صدام الاغ زبون نفهم! شوخي هم سرت نمي شه؟ شوخي كردم بي پدر مادرا!» و همه زدند زير خنده. منبع: فرهنگ پايداري

تبيان

کربلا ، کربلا

اولین بارش بود که پا به منطقه عملیاتی می گذاشت... فریب‌رز از آن آدم هایی بود که فکر می کرد مأمور شده است که انسان های گناهکار ، به خصوص بعثی های فریب خورده را به راه راست هدایت کرده ، کلید بهشت را دست شان بدهد... شده بود مسؤول تبلیغات گردان... دیگر از دستش ذله شده بودیم... وقت و بی وقت بلندگوهای خط اول را به کار می انداخت (عملیات جنگ روانی) و صدای نوحه و مارش عملیات تو آسمان پخش می شد و عراقی ها مگسی می شدند و هر چی مهمات داشتند سر مای بدبخت خالی می کردند.... از رو هم نمی رفت... تا این که انگار طرف مقابل، یعنی عراقی ها هم دست به مقابله به مثل زدند و آنها هم بلندگو آوردند و نمایش تکمیل شد... فریب‌رز هم برای اینکه روی آنها را کم کند، نوار «کربلا ، کربلا ، ما داریم می آییم» را گذاشت... لحظه ای بعد صدای نعره خری از بلندگوی عراقی ها پخش شد که: «آمدی ، آمدی ، خوش آمدی جانم به قربان شما. قدمت روی چشم. صفا آوردی تو برام!»... تمام بچه ها از خنده ریسه رفتند و بالاخره فریب‌رز رویش کم شد و کاسه کوزه اش را جمع کرد و رفت.... تا با نقشه جدیدی دوباره کار تازه ائی، را رو کنند...

خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

هو الخالي

بعضي اوقات به ما سهميه کمپوت و کنسرو مي دادند. من هميشه روي تمام وسايل خودم علامت مي گذاشتم. يك روز که به ما سهميه کمپوت دادند، رويش علامت هميشگي را گذاشتم ((هوالباقی)).... کمپوت را گذاشتم کنار سنگر. فردا رفتم سراغش و دیدم سبک است و از زیر خالي شده است. رويش هم نوشته شده بود، ((هو الخالي))!!!! کار سید مهدي بود. بعدها تو شلمچه شهيد شد...

خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

تعويض شلوار

نزدیک عملیات بود و بنا به دلایلي در یک سالن بزرگ کل گردان باهم بودیم همه کار و زندگي مان در آن سالن بود و چه ماجراهائي که در آن اتفاق مي افتاد. يك روز براي تعويض شلوارم پتويي را به دورم گرفتم و خم شدم تا شلوارم را در بيارم.

نيروي تازه واردي داشتیم نمی دانست من چکار می کنم، فکر کرد من در حال رکوع نمازم، سریع پشت سر من قرار گرفت و يه تکبير گفت و به من اقتدا نمود و به رکوع رفت. صورتم را برگرداندم و گفتم: برادر تعويض شلوار که اقتدا ندارد...

خاطرات شفاهی رزمندگان

فریبرز استاد سرکار گذاشتن بچه‌ها بود... خصوصاً بچه‌های تازه وارد روزی از یکی از برادران ازش پرسید: شما وقتی با دشمن روبه‌رو می‌شوید برای آنکه کشته نشوید و توپ و تانک آنها در شما اثر نکند چه می‌گویید؟... و فریبرز هم خیلی جدی جواب داد: «البته بیشتر به اخلاص برمی‌گردد والا خود عبادت به تنهایی دردی را دوا نمی‌کند. اولاً باید وضو داشته باشی، ثانیاً رو به قبله و آهسته به نحوی که کسی نفهمد بگویی: اللهم ارزقنا ترکشاً ریزاً بدستنا یا پائنا و جایی حساسنا برحمتک یا ارحم الراحمین»... طوری این کلمات را به عربی ادا کرد که او باورش شد و با خود گفت: «این اگر آیه نباشد حتماً حدیث است» اما در آخر که کلمات عربی را به فارسی ترجمه کرد، شک کرد و گفت: «(اخوی غریب گیر آورده‌ای؟)»... خاطرات شفاهی رزمندگان

شیطنت

همه ترسم این بود که فریبرز با بچه‌ها صمیمی بشود و سپس با آن قیافه مظلوم و حق به جانب خود، شیطنت‌هایش شروع بشود... بله حدسم درست بود... فریبرز شده بود "دانش فربج بچه‌ها"... و موقعیت برای کارهایش فراهم شده بود... معمولاً بچه‌ها برای نماز شب یک جایی خلوت را انتخاب می‌کردند و آهسته می‌رفتند مشغول به نماز شوند تا خدا نکرده ریا نشود به پای بچه‌های نماز شب خوان

زلم زیمبو (قوٹی کمپوتها را با سیم به هم وصل کرده بود) می بست تا نصفه شب که می خواهند بی سر و صدا از چادر بروند بیرون وضو بگیرند، سر و صدا راه بیفتد؛ و بچه ها بیدار شوند پتو را به پیراهن و شلوار بچه ها می دوخت؛ توی نمکدان تایید می ریخت و هزار شیطنت دیگر که به عقل جن هم به آن نمی رسید. از آن بدتر، این بود که مثل کنه به من چسبیده بود. خیر سرمان بنده هم روحانی و پیش نماز گردان بودم و دیگران روی ما خیلی حساب می کردند. اما مگر فریبرز می گذاشت؟...

خاطرات شفاهی رزمندگان

جاسم هستم

بعد از ظهرهای دوکوهه گرما به ۵۰ درجه می رسید، واقعا جهنم میشد. برای همین اغلب بچه ها هر طوری خودشون به دزفول می رسوندند تا در رودخانه دز آب تنی کنند و چند ساعتی از گرما فرار کرده باشند.

در رودخانه دز آب تنی می کردیم. یکی از بچه ها که شنا بلد نبود افتاد توی آب چند بار رفت زیر آب و آمد بالا. شنا هم بلد نبود یا خودش را به نابلدی می زد خدا می داند. سریع خودم را پرت کردم توی آب و او را گرفتم... وقتی داشتم او را با خودش می آوردم بالا، مداوم می گفتم: کاکا سالم هستی؟!... و او نفس زنان می گفت: نه

کاکا سالم خانه است، من جاسم هستم!... خاطرات شفاهی رزمندگان

هوایماها آمدند

موقع اذان ظهر بود و همه جهت ادای فریضه نماز حاضر شده بودند. عده ای موافق نماز خواندن در داخل سنگر بودند و عده ای از برادران نیز فضای باز را ترجیح می دادند. بالاخره با صحبت های زیاد تصمیم گرفتیم نماز را در فضای باز بخوانیم. فردی به نام حاج حسین اطمینان، مکبر بود. در موقع ادای نماز، هوایماهای بعضی در یکی، دو نوبت با فاصله دو - سه کیلومتری از ما منطقه را بمباران کردند. در رکعت دوم بودیم که حاج حسین فریاد زد: «سمع الله لمن حمده، هوایماها آمدند!» همه نماز را شکستند و به سنگرها پناه آوردند. خاطرات شفاهی رزمندگان

دسته بیل

تازه عملیات شده بود و دشمن پاتک کرده بود. آتش دشمن بسیار سنگین بود... یکی از بچه ها برای اینکه به بچه ها روحیه بده روی دسته ی یک بیل کلاه آهنی گذاشته بود و از خاکریز بالا می آورد. دشمن هم همون نقطه رو به آتش می کشید و همه می خندیدند. یه مدت دیگه قوطی خالی کمپوت ها را که به هم بسته بود، توی دسته بیل می کرد و از خاکریز می برد بالا و مرتب چپ و راست و بالا و پائین می کرد. با این کارهایش هم اعصاب دشمن به هم ریخت و هم روحیه نیروها عوض می شد... خاطرات شفاهی رزمندگان

درب و داغون ها

لباس هام را عوض کردم که بروم داخل حمام صحرايي جبهه. شده بود خنده بازار. يکي از بچه هاي به نام فردوس دستش قطع بود که ما به او، دست غيب مي گفتيم. وقتي لباسش را درآورد دستش را داخل کمد گذاشت. ديگري آقا مقدسي، پايش را درآورد و آنجا گذاشت. ديگري چشمش را درآورد و گذاشت داخل جعبه و کرد توي کمد. ابراهيم هم با يه پا، لي لي مي کرد تا راه برود. دو، سه تا سرباز هم آنجا بودند. قدري متعجبانه نگاه کردن. هنگ کرده بودند که يه سري درب و داغون ديده بودند و سريع بيرون رفتند...

خاطرات شفاهی رزمندگان

صلوات!

یک ربع زودتر پُست نگهبانی روترک کرده ورفته بود! فرمانده گفت: جریمه میشی؛ باید الان ۳۰۰ تا صلوات بفرستی! چند لحظه تأمل کرد و بعد بلند داد زد: برادرا توجه کنن! برخاتم انبياء محمد صلوات!... همه ی مقرر صلوات فرستادن!...گفت: بفرما فرمانده!... چند تا هم از ۳۰۰ تا بیشتر...

خاطرات شفاهی رزمندگان

رئال مادرید

کنار زمین فوتبال نشسته بودیم. مدتی بود که سید طلبه شده بود. نوبت تیم سید شد. به همراه تیم وارد زمین شد. پیراهن رئال مادرید پوشیده بود با یقه بسته و آستین بلند!... بچه‌ها می‌گفتند: سید پیراهن یقه آخوندی رئال رو خریده! هیات رزمندگان اسلام - معاونت فرهنگی ستاد مرکزی

نماز میت

بعد از عملیات خیبر ۶-۷ نفر از دوستان آماده شدیم بریم مشهد مقدس زیارت، از جمله دوستانی که با ما بودند، که چند نفرشون بعداً به شهادت رسیدند، آقای سید یدالله حسینی رئیس دفتر خادم الشهداء، محمد کریمی، دایی محمد بیطرفان، حزب‌الله که شعارهای مرگ بر شاه ایشون معروف بود و درجنگ به شهادت رسید، مجتبی بهاء‌الدینی، خدا روحشان را شاد کند و ما رو هم با اونا مشحور کند، ما رسیدیم به مشهد مقدس، غسل زیارت کردیم و وارد صحن امام رضا علیه السلام شدیم، یه مرده تربتی آوردند نماز میت بهش بخوندند، منم اون دوران حدود ۱۸ سال داشتم، بار اول بود می خواستم نماز میت بخونم و نمی دونستم نماز میت چه جوری هست، به دوستان گفتم بریم پشت سر این مرده نماز بخونیم، حدود ۳۰ نفر ایستاده بودند ما هم ۶ نفر بودیم به جمع اون بندگان خدا اضافه شدیم، حاج آقا

جلو ایستاد، مثل نماز مغرب و عشاء و صبح گفت: الله اکبر، ما هم گفتیم الله اکبر و ایستادیم به نماز شروع کرد به نماز مرده خوندن و رفت تو تکبیر دومش، گفت: الله اکبر، من رفتم رکوع، مرتب می گفتم سبحان الله! سبحان الله! سبحان الله! دیدم همه دارند می خندند و رفقای ما پشت سرمون قاه قاه می خندند، ما پا گذاشتیم به فرار تو حرم امام رضا (ع) صاحب مرده اومد دنبال ما، گفت تو مرده مارو از بین بردی... خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

خرروشن شد

سال ۱۳۵۹ دسته ای از سپاه زرین شهر به فرماندهی شهید محمدعلی شاهمرادی در گروه ضربت سنندج خدمت می کردیم. روزی برای انجام ماموریت با یک ماشین سیمرغ عازم اطراف سنندج بودیم. در حین عبور از رودخانه آب سر شمع ماشین رفت و خاموش شد. شهید شاهمراد به بیسیمچی که تازه کار بود گفت به فرمانده اطلاع بده که یواش تر بروند تا ما برسیم اما با رمز بگو!

بی سیم چی گفت: نمیدانم چه بگویم!!

شهید شاهمراد بیسیم را گرفت و گفت: حسین حسین شاهمراد. آب تو گوش خر رفته کمی یواش تر. کمی بعد ماشین روشن شد و شاهمراد به بیسیم چی گفت حالا تو اطلاع بده! بیسیم چی تماس گرفت و گفت الو الو خرروشن شد... نوید شاهد



وَعَجَّلْ لَنَا ظَهْرَهُ، إِنَّهُمْ يَرْؤُنَهُ بُعِيداً وَنَرَاهُ قَرِيباً

اللَّهُمَّ اكشِفْ هَذِهِ الْعُمَّةَ عَنِ هَذِهِ الْأُمَّةِ بِحُضُورِهِ



شهید مدافع حرم قدیر سرلک

«کاش مهدی فاطمه (عج) با اعمال ما ظهورش به تاخیر نمی افتاد. کاش وصیت شهدا که قاب اتاق های ما را اشغال کرده، دلمان را اشغال می کرد.»

کتاب کسکول خاطرات، ناصر کاوه

تابستان سال ۱۳۶۳ تو بستان شبها علاوه بر گرما، پشه های خاکی، عقرب، رتیل و مار خواب را دشوار کرده بود یا اصلا نمیتوانستیم بخوابیم.

روزها هم گرمای طاقت فرسا. یک روز صبحگاه حاضر شدیم یکی از برادرا از حضور در صبحگاه امتناع کرد، او را به چادر فرماندهی دعوت کردند و نامه ای به وی دادند و آن برادر متن نامه را خوانده بود و با خوشحالی پیش ما آمد و گفت: که من نیروی آزاد گردان شده ام. همه تعجب کردیم که هم صبح گاه نیامده هم نیروی آزاد گردان شده سپس نامه را از او گرفتیم و خواندیم و دیدیم خطاب به لشکر نوشته است که برادر فوق نیروی مازاد گردان است. خاطره از حاج حسین شاهین - گردان عمار

لشکر ۲۷

پلاک

قبل از عملیات بیت المقدس دو هفته بودیم به دوستان واحد اطلاعات لشکر سر بزیم که دیدم يك الاغ را کنار سنگر به قول معروف پارك كردن و يك پلاك خودروي سپاه گردنش بود و تو این فکر بودم که این کار کدوم شیطونی میتونه باشه که دیدم حاج علي نيازي از سنگر اومد بیرون و مثل کابوها پرید پشتش و راه افتاد. همانجا متوجه شدم که این کار نفوذی های گردان خودمونه و گرنه به عقل جن هم

نمی رسید که الاغ هم يك نوع خودرو است و اموال سپاه و در نتیجه پلاك هم می خواهد... خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

بازداشت سرهنگ بعثی با یک آفتابه!

بعد از عملیات عاشورا در منطقه جنوب سومارتابستان سال ۶۳ برای پاکسازی رفته بودیم، منطقه کامل پاکسازی نشده بود و در چند سنگر که خیلی عقب تر بود چند نفر از دشمن پنهان شده بودند. همراه بچه‌هایی که عملیات کرده بودند یک بسیجی نسبتاً کم سن و سال کمتر از پانزده سال به نام سید مصطفی کاظمی دیده می‌شد که با سنگرهای عقبی فاصله‌ی چندانی نداشتند. سید مصطفی می‌گوید:

دیروز فشار دستشویی شدیداً اذیتم می‌کرد، نمی‌دونستم چه کنم آگه به عقب می‌رفتم فاصله با دستشویی صحرائی عراقی زیاد بود و چون مقر دشمن نزدیکتر مون بود تنها راهی بود که داشتم، دوان دوان رفتم به دو دستشویی که کنار هم قرار داشت رسیدم. آفتابه‌ای که نیمه آب داشت برداشته و رفتم داخل و پس از رفع حاجت پتوی کنار دستشویی را کنار زدم تا پیام بیرون، همین که سمت راستم را نگاه کردم سرهنگ عراقی را دیدم که پشت به من در حال بستن فانسقه اش بود. اول ترسیدم که اینجا چه می‌کند؟ ولی خیلی زود به خودم آمدم و با آفتابه‌ای که در دست داشتم به پشتش گرفتم، صدایم را کمی کلفت کردم و گفتم: یدان فوق!؟

خودم نفهمیدم چی بلغور کردم، دستشو برد بالا؛ اجازه نمی‌دادم برگردد تا مرا ببیند. او هم از ترس فقط دستهاشو بالا برده بود، حرکتش دادم به جلو. در بین راه خیلی سعی می‌کرد که برگردد و مرا ببیند. من نیز خدا وکیلی دستم خسته شده بود از بس که لوله‌ی آفتابه را بالا و به پشتش نگه داشته بودم. تقریباً نزدیک بچه‌ها که شدیم از دور همه متعجبانه نگاهی کردند و خندیدند، همین که رسیدیم به نیروهای خودی، بچه‌ها تحویلش گرفتند و حالا برگشت عقب را نگاه کرد تا مرا دید زد توی سرش و به عربی گفت: خاک بر سر من که با یه آفتابه و یه بچه بسیجی فسقلی اسیر شدم!

این موضوع همه جا پیچیده بود، با دیدن سیدمصطفی، ما هم روحیه گرفتیم. به همراه بقیه که نسبتاً بهتر مسیر را بلد بودند راه افتادیم و چند سنگر را با نارنجک منهدم کردیم. چند سنگر دیگر را تا آمدیم نارنجک بیندازیم سر و صدایی به گوش رسید یکی از بچه‌ها که کمی عربی می‌دانست گفت: بیاین بیرون دستاتونو بگیرین بالا!... سه درجه دار عراقی، خیلی هراسان و وحشت زده و لرزان از اینکه الان نیروهای امام خمینی می‌کشن شان؟! اسیر گرفتند و به عقب فرستادند. در بین راه کوتاهی که در پیش رو بود از آنها سئوالاتی شد که: چه مدتی است در سنگر مانده‌اید؟ گفتند: ما چهار نفر بودیم یکی از ما چون دستشویی داشت و دیگر نمی‌توانست خودش را

نگه دارد رفت بیرون و برنگشت و فقط ما مونده‌ایم تا شما بیاین و ما رو دستگیر کنین و چون زن و بچه داریم نمی‌خواستیم کشته بشیم! همانجا بود که متوجه شدیم نفر چهارم همان سرهنگی است که سید مصطفی به اسارت گرفته بود. آنها را به دو نفر از بسیجیان پخته و باتجربه‌تر تحویل دادیم تا برای عقب بردنشان اقدام کنند. حدود یک هفته در آن منطقه مستقر بودیم تا نیروهای تازه نفس رسیدند و منطقه را تحویل گرفتند و ما به پایگاه مان برگشتیم...راوی: مصطفی قیصری منبع خبرگزاری فارس

یه قطره آب

در مینی بوس را باز کرد و گفت: اخوی تو دم و دستگاہت یه قطره آب پیدا میشه. گفتم برو بالا زیررکاب دو تا گالن هست.

هر چه قدر می‌خوای بخور صداش رو هم درنیار. در گالن را باز کردم و چپه اش کردم توی دهنم یکی دو تا قلب بیشتر نخورده بودم که حالم به هم خورد و گلوم به شدت می‌سوخت. گفت خنگ خدا بوی آب رو از گازوییل تشخیص نمیدی؟! ... گفتم: حاجی از بس تشنه ام همه چیم از کار افتاده است...

منبع: خبرگزاری دفاع مقدس

ای سقای تشنه لب، ابوالفضل(ع)

هر روز وقتی برمی گشتیم بطری آب من خالی بود. اما بطری مجید پازوکی پر بود. توی این حرارت آفتاب لب به آب نمی زدوهمیشه به دنبال یه جای خاص بود.

نزدیک ظهر روی یک تپه خاک با ارتفاع هفت هشت متر نشسته بودیم و اطراف را نگاه می کردیم که مجید بلند شد. خیلی حالش عجیب بود. تا حالا او را این گونه ندیده بودیم. مرتب می گفت پیدا کردم؛ این همون بلدوزره...

یک خاکریز بود که جلوی سیم خاردار کشیده بودند.

روی سیم خاردار دو شهید افتاده بودند و پشت سر آنها هم ۱۴ شهید دیگر بود. مجید بعضی از آنها را به اسم می شناخت. مخصوصا آنهایی که روی سیم خاردار خوابیده بودند .

جمجمه شهدا با کمی فاصله روی زمین افتاده بود. یا ابوالفضل(ع)، دیدم مجید بطری آب را برداشت و روی دندان های جمجمه ها می ریخت و گریه می کرد و می گفت: بچه ها ببخشید اون شب بهتون آب ندادم. به خدا نداشتم. مجید روضه خوان شده بودو....

برشی از زندگی شهید مجید پازوکی

آرزودارم

عباس اسماعیلی همیشه می گفت: آرزو دارم لحظه ی شهادت سرم از تنم جدا بشه
می گفت: می خوام مثل مولایم حسین (ع) شهید بشم. کربلای ۵ به آرزویش رسید.
گلوله خمپاره سرش رو با خودش برد.

آفتاب هشتم

پسرم کاظم ۵ ساله بود که مریض شد. تلاش پزشکان سبزواری در مداوای او بی
نتیجه بود. او را به مشهد بردیم و در بیمارستان بستری کردیم. ده روز تحت مداوا
بود. پزشکان آنجا هم قطع امید کردند. با ناامیدی در حالی که اشکم سرازیر بود آنجا
را ترک کردیم. به شوهرم گفتم: من و کاظم رابه حرم امام رضا (ع) ببر. می خواهم دست
به دامن آقا شوم شاید عنایتی بفرماید. شب هنگام پسرم رابه حرم بردیم. ماه محرم
بود. نتوانستیم به ضریح نزدیک شویم. مدت زیادی در حرم ماندیم. نیمه شب به
مسافرخانه برگشتیم خوابیدیم. نزدیک های صبح، کاظم از خواب پرید. مارا صدا کرد.
گفت: شما هم شیر گرفتید؟ گفتم شیر کجا بود؟! کاظم با لبخند گفت:

آقایی آمد و یک لیوان شیر به من داد و گفت بخور! شیر را خوردم و حالا حالم خوب
شده. پسرم از جا بلند شد. من و پدرش با تعجب به او نگاه می کردیم. کاظم شفا

پیدا کرده بود. آقا امام رضا (ع) به خواسته های من پاسخ داده بود. خدای خواست
کاظم زنده بماند و بعدها در میدان جنگ به شهادت نائل گردد. راوی مادر
شهید کاظم افچنگ

فقط می گفتم "یا زهرا (س)"

نام من حلیمه است. از خانواده من همسرم سید حمزه سجادیان و چهار فرزندم
سید کاظم، سید داوود، سید کریم و سید قاسم سجادیان به شهادت رسیده اند. هر
بار که خبر شهادت فرزندانم را می آوردند، در حالی که اشک شوق بر چهره ام بود، فقط
می گفتم: "یا زهرا (س) قبول کن و روی خود را می پوشاندم تا مبادا دشمن شاد
شود." منبع: سایت تبیان

ذکر آخر

در زمان رحلت امام (ره) در اسارت مراسم عزاداری برپا کرده بود که به همین جرم ۹۰
روز در زندان انفرادی محبوس شد. پس از پایان دوران اسارت که باهم ازدواج کردیم
به علت استنشاق گاز خردل دچار سرطان ریه گردیده بود، که در مدت خیلی کوتاه او
را از پای درآورد. روزهای آخر که حالش خیلی بد بود گاهی به هوش می آمد و می
گفت: به من مهر بدهید می خواهم نماز بخوانم و دوباره از هوش می رفت. دوباره
که به هوش آمد مهر خواست به او دادیم قسمتی از سوره حمد را خواند و از هوش

رفت. دفعه آخرکه به هوش آمد دیگر نگفت مهر بدهید. انگار نمازش را خوانده باشد. "وقتی برای آخرین بار او را به اتاق عمل می بردند،" قط یک یا حسین (ع) گفت و دیگر خاموش شد."

برگرفته از سایت تبیان

سربند سرباز اهل سنت

شب عملیات بیت المقدس ۵ بود، بچه ها را جمع کردند و همه قرار بود به ارتفاعات کله قندی بروند. به خاطر اینکه فشار دشمن روی فاو کم شود، باید عملیات ایذائی انجام می دادیم و قرار نبود عملیات پیروزمندانه باشد. من شروع به سخنرانی کردم و گفتم: چراغها را خاموش کنید. گفتم: هرکس می خواهد کپ کند نیاید. یکی از بچه های بسیج با لهجه اصفهانی یک دفعه آمد وسط و گفت: یا علی و یک دفعه سربندها رابه وسط ریخت. ماهم سریع یکی از این سربندها را برداشتیم و بستیم و اصلا نگاه نکردیم که چی هست. یک سربازی داشتیم که سنی مذهب و اهل گنبد کاووس بود. ما خیلی سربه سراو می گذاشتیم. دیدم لا به لای سربندها می گردد. خم شدم یواشکی در گوشش گفتم: بنده خدا مال شما تو این ها نیست، دنبال سربند نگرد. او خندید و دیگر چیزی نگفت. بعد از اندکی جلو آمد و به من گفت: سربندت را

به من می‌دهی؟ دیدم یک سربند دستش هست که روی آن نوشته شده
"یا ابوالفضل(ع)" آن را بوسید.

من که چنین صحنه‌ای را مشاهده کردم به هم ریختم، سربندم را باز کردم دیدم روی
آن نوشته شده "یا فاطمه الزهرا(س)". آن را به او دادم و او سربند خودش را به سر
من بست. به عملیات رفتیم و من خیلی منقلب شده بودم. خلاصه مجروح شدم
و اصلاً دیگر حواسم به این سرباز نبود. مرا به بیمارستان ساسان بردند و چند روزی
در کما بودم. از کما که خارج شدم از بنیاد شهید آمدند و نامه‌ای را به من دادند و
گفتند این نامه برای شماست. گفتند: نامه برای شهید فلانی است که همان سرباز
اهل تسنن بود. در نامه نوشته بود: سلام علیکم؛ جناب سروان!

۶ ساله بودم که مادرم فوت کرد و پدرم زن گرفت، خانه ما کنار مسجد شیعیان
بود. مادر ناتنی مرا کتک می‌زد. من از ترس کتک‌ها به زیر درخت پرتقال می‌رفتم و
گریه می‌کردم. روحانی مسجد شیعه، شبی گفت: هرکس مادر ندارد به حضرت
زهرا(س) متوسل شود. من نمی‌دانستم حضرت زهرا(س) کیست، زمان گذشت و
گذشت وارد دانشگاه شده و در جلسات مذهبی شرکت کردم. تازه متوجه شدم او
دختر پیغمبر(ص) است. تحقیق و بررسی کردم به این نتیجه رسیدم که به او ظلم
شده است. از ۷ سالگی تاکنون که نامه را برای شما می‌نویسم هر وقت دلم می‌گیرد

با مادرم صحبت می‌کنم و در آن شب که دنبال سربند می‌گشتم با خودم گفتم: اکبر، حیف است امشب آشتی نکنی روزگار سپری شد و من چیزی از مادرم نفهمیدم. فقط یک چیز برایت می‌نویسم در ۶ ماه آخر خدمتت شبی بر من سپری نشد مگر اینکه با مادرم راز و نیاز کرده‌ام، دیشب خواب دیدم... دیگر چیزی نمی‌نویسم به دوستانم سلام برسان... ستوان وظیفه اکبر... راوی امیر سیفی معاون نیروی انسانی ارتش به نقل از خبرگزاری فارس

فیلتر ماسک در حمله شیمیایی

چهار روزی توی اون خط بودیم، روز چهارم، گردان سیدالشهدا (ع) می‌خواست خط رو از ما تحویل بگیره، گردانی که ۴ شب نخوابیدیم، از آتیش دشمن و... .

ما توی کانال عراقی‌ها بودیم و از اونجایی که گرای سنگرهاش رو داشت، سه راهی مرگ می‌گفتند و اونجا معروف بود. من یادم نمیره، این جمله لاحول و لا قوه الا بالله که ۷ مرتبه می‌گند بخونید برای خودتون، ما ۶ تاش رو خوندم، هفتمی را اومدیم بخونیم، یه خمپاره اومد توی کانال، اونجا بچه‌های تهران توی سنگر بودند ۴ تا جوون مثل دسته گل پرپر شدند، شاید هم‌شون رو جمع می‌کردی یک گونی ۳۰، ۴۰ کیلویی بیشتر جا نمی‌گرفتند. من سر ستون بودم، نیروهای رو کشوندیم با آقای دلپاک و آقای خجسته تو سالنهای ۵ طبقه خرمشهر، نماز مغرب و عشا خونده شد،

شام خورده شد، خسته اومدیم یه خورده‌ای استراحت کنیم، ساعت حدود ۱ بعد از نصف شب بود ما دیدیم تویوتای گردان داره بوق بوق می‌زنه، صدای آقای حاج علی مالکی و آقای محسن دلپاک و سید جواد موسوی بلنده که بچه‌ها از سنگر سریع بیاند بیرون از ساختمان و برند بالا و ماسک و بند و بساطشون رو بردارند، دشمن شیمیایی زده، هر موقع این عراق کم می‌آورد، اقدام به شیمیائی می‌کرد. ما دیدیم بوی شیمیائی توی فضای ۵ طبقه پیچیده، توی اون تاریکی تا بچه‌ها این صدا را شنیدند، می‌خواستند برند بیرون، سرها می‌خورد به سقف و ...

بو توی ریه‌ها می‌رفت، ما توی اون تاریکی اومدیم ماسک رو با یه چیزی برداشتیم، اومدیم از توی زیرزمین بریم بالای ساختمون بایستیم یکی از این دوستان گفت که خجسته بده ببینیم این پوزبند رو (پوزبند یعنی همون ماسک) این ماسک رو گرفت و زد و فیلترشو زد و ما هم ماسک رو زدیم توی اون تاریکی یه چیزی برداشتیم هی فیلتر را می‌پیچوندم ولی بسته نمی‌شد، گفتم: اصغرا! گفت: چیه؟ ...

گفتم: دارم خفه می‌شم، این بسته نمی‌شه، گفت: بده ببینم، ما بهش دادیم و هی خواست ببنده ولی نشد، یه نگاه کرد و گفت: حسن! اینکه کنسرو ماهیه!؟

راوی: برادر جانباز حاج حسن گرزه‌بر



فرازی از وصیتنامه شهید حبیب غنی پور:
پدر و مادر عزیزم، اگر جسدی از من به جای ماند،
دوست دارم سرپناهی بر قبرم نباشد، بگذارید باران و
برف، بر روی سنگ قبرم ببارد که همگی رحمت است.
و اگر جسد پیدا نشد، هرگز افسوس مخورید. بدانید
که این جسد، نوعی لباس است و این لباس را باید
همگان از تن پدر کنند. جسد مهم نیست، مهم روح و
وجود حقیقی انسان است که باید محفوظ باشد.

خواب دیدن ممنوع!

شب هنگام بود که یکی از برادران آسایشگاه از خواب پرید. سرباز عراقی هم که پشت در بود، بلافاصله داد زد: چی بود؟

آن برادر گفت: هیچی، خواب دیدم! سرباز عراقی اسم او را پرسید و روی یک برگه کاغذ نوشت. فردای آن روز به سراغ آن بنده خدا آمدند و سایر برادران آزاده را هم جمع کردند و از او پرسیدند: شما به چه حقی خواب دیده‌اید؟!

برادر اسیرمان گفت: دست خودم نبود، خواب می‌دیدم که از خواب پریدم! درجه‌دار عراقی که عصبی و ناراحت بود، با حالتی تهدیدآمیز گفت: از این به بعد احدی حق خواب دیدن ندارد و اگر هم خواب دید، حق ندارد وسط خواب بپرد! با اعلام دستور جدید، یعنی "خواب دیدن ممنوع!" همه بچه‌ها خندیدند و تا مدت‌ها بعد هم این موضوع اسباب تفریح و سرگرمی ما بود... راوی: اسفندیار مبتکر سرابی

سؤالات سیاسی

سربازان عراقی با مشاهده این وضع، افراد صلیب را به مقر خودشان فرستادند و با دسته بیل و تفنگ و کابل و هر چه که داشتند به طرف بچه‌ها حمله آوردند و شروع به زدن کردند. سپس همه را به آسایشگاه فرستادند و درها را بستند. بعد هم

فرمانده شان آمد و کلی فحش داد و مقصود مأموران صلیب سرخ را از آمدن گفت. چند ساعت بعد صلیب همه را در محوطه جمع کرد و برای بچه ها کارت هویت صادر کردند و برگه دادند برای نامه نوشتن و ... کار صلیب بدین نحو شروع شد. آنها هر ماه یک بار و بعد هر دو ماه یک بار می آمدند و می رفتند. با فشار عراقی ها بچه ها مجبور شدند خودشان به اردوگاه برسند و همه جا را درست و تعمیر کنند تا مرتب شود. پس از آن، حزب بعث، افسری را به اردوگاه فرستاد که به اصطلاح به کار توجیه سیاسی بپردازد و مثلا اسرا را شستشوی مغزی دهد. او وقتی می آمد و می پرسید: «شنو احتیاجات؟» (چه احتیاجی دارید؟) بچه ها شروع می کردند و او را سر کار می گذاشتند. مثلا یکی می گفت: سیدی! ... ما آفتابه نداریم. او می گفت: بابا من سیاسی هستم، سؤالات سیاسی از من بپرسید! باز یکی دیگر می گفت: سیدی! کش بند شلوارمان بریده است، کش می خواهیم. آن افسر باز می گفت: بابا جان سؤالات سیاسی بکنید! بگویید صدام چکار می کند، ایران در چه وضعی است. من آمده ام سؤالات سیاسی شما را پاسخ بدهم! و باز هم بچه ها او را سرکار می گذاشتند تا اینکه ناراحت می شد و می گفت: «شما ایرانی ها هیچی متوجه نیستید!» و بعد هم می رفتند...

راوی: آزاده: حمید چرب گو فارس

فریادهای زن جوان ایزدی در قفس آتشین داعش

یک زن ایزدی در غرب استان دهوک عراق صحنه سوزانده شدن ۱۹ دختر ایزدی به دست عناصر تروریستی داعش را بازسازی کرد. گروه تکفیری داعش در ژوئن سال ۲۰۱۶ در اقدامی وحشیانه و هولناک ۱۹ دختر از اقلیت ایزدی عراق را زنده زنده در شهر موصل واقع در شمال عراق سوزاندند. این گروه تروریستی با قرار دادن قفس های آهنی در یکی از میدان های شهر موصل، ۱۹ دختر کرد و از اقلیت ایزدی را در آن قرار داد و سپس قفس را آتش زد که در نتیجه آن، همه این افراد سوخته شدند.

اعدام دختران ایزدی در پی آن صورت گرفت که این افراد از درخواست تروریست های داعش مبنی بر این که برده جنسی نیروهای این گروه تروریستی شوند، سرباز زده بودند. "نادیا بشار" از زنان ایزدی عراق با هدف رساندن فریاد زنان ایزدی به جهانیان و رنج و مشقت هایی که تروریست های داعش بر آنان رو داشته اند این صحنه هولناک را شبیه سازی کرد.

در بازسازی این صحنه برادر نادیا و دو تن از دوستانش در نقش تروریست های داعش ظاهر شده و پس از قرار دادن وی درون قفس؛ آتش روشن کرده و نادیا در حالی که درون قفس آتشین قرار گرفته بود فریاد می کشید.

گروه تروریستی داعش در سوم اگوست ۲۰۱۴ (۱۲ مرداد ۹۴) به شهرستان سنجار واقع در ۱۲۴ کیلومتری غرب موصل، که اهالی بیشتر آن را ایزدی‌ها تشکیل می‌دهند، حمله کرد که این امر منجر به فرار هزار تن از ساکنان این منطقه به کوه‌های سنجار شد. داعش پس از این حمله جنایت‌های بسیار هولناکی علیه ایزدی‌ها انجام داد که در رأس آنها می‌توان به کشتار وحشیانه، ربایش و به برده گرفتن زنان ایزدی اشاره کرد. سوزاندن در قفس یکی از ابتکارات غیر انسانی داعش و اعدام این گروهک تروریستی است، به گونه‌ای که «معاذ الکساسه» خلبان اردنی از سوی این گروه تروریستی به همین روش اعدام شد. سرانجام سنجار و دیگر مناطق ایزدی‌نشین در غرب استان در عملیات نیروهای ارتش و الحشد الشعبی از دست عناصر تکفیری داعش آزاد شدند و «تحسین سعید بک» رهبر ایزدی‌ها با صدور بیانیه‌ای اعلام کرد: از سوی خود و شورای روحانیت ایزدی، از نیروهای بسیج مردمی که مجد و عزت را به عراق بازگردانده‌اند، کمال امتنان و تشکر را دارم.

وی از فتوای آیت‌الله العظمی سیستانی در ارتباط با مبارزه با تروریسم هم تجلیل کرد و ادامه داد: در جریان نسل‌کشی ایزدی‌ها توسط داعش، موضع برادرانه شیعیان و فتوای تاریخی آیت‌الله العظمی سیدعلی سیستانی (دام‌ظله) در حرام دانستن (ریختن) خون ایزدی‌ها، هرگز از یاد ما نخواهد رفت.

آیین ایزدی با نیم میلیون پیرو عمدتا در منطقه سنجار در غرب استان نینوا رواج دارد. باورمندان به این آیین، بیشترین ضربه را از یورش داعش به عراق دیده‌اند، به طوری که هزاران نفر از آنها کشته، آواره و یا اسیر داعش شده‌اند و هم‌اکنون نیز حدود ۳۰۰۰ زن که بیشتر آنها ایزدی هستند، در اسارت داعش به سر می‌برند. ایزدی‌ها در آیین خود که امتزاجی از اسلام و دین زردشتی است، نگاه احترام‌آمیزی به مردم و سرزمین ایران دارند.

تجاوز گروهی تروریست های داعش

این دختر ۲۱ ساله ایزدی با حضور در سازمان ملل متحد و در حضور ماتیو وایکرافت و محمد علی الحکیم سفرای انگلستان و عراق، درباره جنایات وحشتناکی که داعشی در حق او و دیگر دوستانش انجام داده بودند سخن گفت.

وی که به عنوان سفیر حسن نیت درباره قربانیان تجاوز و خشونت جنسی تروریست ها انتخاب شده بود، در حالی که اشک امانش را بریده بود، گفت: "من مانند دیگر دوستانم مثل فریده، شیرین و بقیه دختران ایزدی قربانی جنایات وحشتناک داعش از نظر جسمی و روحی

قرار گرفته ایم می خواهم در مورد این جنایات حرف بزنم. درباره جنایاتی که این تروریست ها بدون توجه به زجه های من و دوستانم بر ما روا داشتند." نادیا تصریح

کرد: "تصمیم گرفتم برای تحقق عدالت بکوشم و درباره جنایات داعش سخن بگویم که هزینه گزافی به خاطر آن پرداخته ام." وی با ابراز ناامیدی از اقدام شورای امنیت و جامعه جهانی برای بازخواست داعش به خاطر جنایاتش، تصریح کرد: به همین دلیل داعش بی پروا به جنایاتش برای نابودسازی اقلیت های مسیحی، ایزدی، صابئی و غیره که زمانی جزئی از جامعه عراق بودند، ادامه می دهد.

لامیا تنها یکی از چند هزار دختر و زن ایزدی است که به اسارت گروهک تروریستی داعش درآمده اند. دختران و زنان بی گناهی که مانند حیوان در بازار خرید و فروش می شوند تا به عنوان برده مورد سوءاستفاده قرار گیرند. او با وجود اینکه ۱۸ سال بیشتر ندارد، کوهی از درد و رنج بر دوشش سنگینی می کند. زخم هایی عمیق روح او را می آزارد؛ زخم هایی عمیق تر از آنچه که در صورتش دیده می شود. او دو سال در اسارت داعش بوده، روزها و شب هایی که یادآوری شان کابوس تلخ زندگی او شده است. لامیا اهل روستایی در شمال عراق است.

او کودکی شادی داشته، خانواده اش کشاورز بوده اند و او نیز پایه پای آنها کار می کرده تا به رویای معلم شدن دست یابد.

او می گوید وقتی برای اولین بار داعش را از تلویزیون دیدم نمی دانستم آنها داعشی

هستند. یک روز صبح داعشی‌ها به روستای آنها هجوم بردند و مردان روستا را کشتند و زنان و دختران از جمله لامیا و سه خواهرش را با خود به اسارت بردند. پدر و برادران لامیا نیز جزو کشته شده‌ها بودند. داعشی‌ها او و سه خواهرش را در بازار شهر موصل به فروش گذاشتند و هر کدام به قیمتی به فروش رفتند.

لامیا در مدت اسارت پنج بار اقدام به فرار کرد اما هر بار ناموفق بود تا اینکه سرانجام توانست خود را نجات دهد. در یکی از فرارهای ناموفق وقتی دوباره دستگیر شد صاحب او به او گفت اگر فکر فرار به سرت بزند یا تو را می‌کشم یا پایت را قطع می‌کنم. پاسخی که این دختر ایزدی به صاحبش داد این بود "اگر پایم را قطع کنی با پای دیگرم فرار می‌کنم. من هرگز تسلیم نخواهم شد". او می‌گوید من تصمیم گرفته بودم به هر نحوی مقاومت کنم.

من باید با سرنوشتی که آنها برایم رقم زده بودند مبارزه می‌کردم. یکی از تلخ‌ترین خاطراتی که در ذهن لامیا مانده تعرض ۴۰ داعشی به اوست. او شاهد فروش دختران خردسالی بود که به عنوان برده به فروش می‌رفتند. با این حال هرگز امید خود را از دست نداد و تسلیم نشد. هر بار که صدای جنگنده‌ها به گوشش می‌رسید از خدا می‌خواست که مقر آنها را بمباران کنند تا از این زندگی خلاص شود. او حتی مجبور بود در ساخت بمب‌های انتحاری به آنها کمک کند و سرانجام در انفجاری

خودساخته که باعث آسیب‌های جدی به صورتش شد توانست از چنگال داعش فرار کند. لامیا اکنون در آلمان زندگی می‌کند و یکی از اهدافش این است که به دختران و زنان اسیر داعش کمک کند و صدای آنها را به مجامع جهانی برساند. او به خاطر شجاعتش برنده جایزه ساخاروف (جایزه اتحادیه اروپا) شد.

به گزارش روزنامه "دیلی میل" چاپ لندن

روایت ۸۵ روز مقاومت یک زن در اسارت داعش

«عبیر» نام یکی از زنان اهالی روستای «شبکی» از توابع استان «سویدا» در جنوب شرقی دمشق با فاصله تقریباً ۱۳۵ کیلومتر آن؛ شب ۲۷ تیرماه ۱۳۹۷ داعش به ۴ روستای این منطقه حمله می‌کند که این چهار روستا شامل روستای «وزیحی»، «شریحی»، «شبکی» و «رامی» می‌شد. روستای شبکی چهارمین روستایی بود که داعش در آن تاریخ به آن حمله کرد؛ در خانه‌ها را زدند، مردان را از خانه‌ها بیرون کشیدند، آنها را کشتند و زن‌ها را به اسارت بردند. ۳۳ زن و بچه در این شب به مدت ۸۵ روز به اسارت گرفته شدند و در همان یک شب داعش ۴۴ نفر از مردان این ۴ روستا را کشت! در همان شب، تعدادی از روستاییان در شبکی می‌مانند و از روستا دفاع می‌کنند تا داعش از منطقه دور شود. در این درگیری دوم هم ۵۵ نفر دیگر کشته می‌شوند که شامل ساکنان این روستا و برخی روستاهای مجاور می‌شد.

عبیر زمانی که به اسارت گرفته شده بود، باردار بوده اما بچه هشت ماهه خود را سقط می‌کند. در این حمله کسی همراه عبیر نبوده که به او کمک کند. همسر عبیر هم یک بنا است که در لبنان کار می‌کند و در شب حمله وی در لبنان حضور داشته است و همین مساله باعث زنده ماندن شوهر عبیر می‌شود.

داستان زندگی دختران که توسط داعش مورد تجاوز قرار گرفتند

سنش ۱۹ سال است، شوهرش و برادرشوهر و پدر شوهرش جلوی چشمان این زن گلوله باران شدند. این زن، قبل از آنکه همچون گله‌های گوسفند! از روستای خودش به همراه صدها دختر و زن کرد ایزدی به شهر موصل برده شوند و بازار خرید و فروش داعشی‌ها را گرم کنند، تمام خانواده اش را جلوی چشمانش گلوله باران کردند.

در چهره و رخسار درهم شکسته این زن، همه این حوادث ناگوار و دردناک خوانده می‌شود که تمام این حوادث، تنها در فاصله چند روز بسیار کم اتفاق افتاد و دو سه روز بیشتر طول نکشید. اما روزهاست که یادآوری‌های این روزها، زخم عمیقی برای همیشه بر روح این زن سایه انداخته است. این زن "ح.ع" نام دارد، کرد است و مادر بچه خردسال ۳ ساله‌ای است و اهل روستای "گرعوزیره" می‌باشد.

او یکی از آن زنانی است که بصورت جمعی از سوی تروریست‌های داعش دستگیر شده و به اسارت آنها درآمدند. بعد از آن نیز او و زنان زیبا رو و کم سن و دختران باکره

به بازار اصلی موصل (بازار خرید و فروش زنان توسط داعش) برده شده و در آنجا فروخته شدند. اما این زن، تنها با یک معجزه موفق به فرار شد و در حال حاضر در استان دهوک بسر می برد. این زن با این شرط از سرگذشت تکان دهنده اش حرف زد که تصویرش پخش نشود. اما او نه به خاطر داستان زندگی دردناک خودش که با صراحت و با شهامت و بدون کم و کاست آن را تعریف می کند، بلکه از ترس اینکه مبادا تروریست های داعش از خواهرشوهر و مادرزنش که هنوز هم در دست آنها اسیر هستند و در حال خرید و فروشند، انتقام بگیرند. "ح" اما داستانش را چنین ادامه می دهد که؛ نیروهای داعش که آمدند، قبل از هر چیزی، زنان و بچه ها و مردها را از همدیگر جدا کردند. دست مردها را بستند و پس از آن تمام مردها را گلوله باران کردند. شوهر من و پدرشوهرم و برادرشوهرم نیز در میان مردهای تیرباران شده بودند. ما در ابتدا به سیبا شیخ خذر برده شدیم، سپس به ناحیه بعاج و پس از آن نیز به شنگال و از آنجا نیز همراه با تعداد دیگری از زنان دیگر به شهر بزرگ موصل محل استقرارشان، برده شدند. "ح" که متولد سال ۱۹۹۵ میلادی است و تنها یک فرزند خردسال ۳ ساله دارد در ادامه گفت؛ نیروهای داعش حرفهای بسیار زشت و رکیکی به ما زنان می گفتند. آنها به ما می گفتند؛ دین شما هیچی نیست و اصلا دین نیست و باید به دین ما ملحق شوید. آنها چند آیه قرآنی را به ما گفتند تا بر زبان جاری کنیم، برای آنکه مسلمان شویم. داعشی ها، دختران باکره و زنهای جوان را از زنان

مسن و کهنسال، جدا کردند. برای همین در موصل از سرنوشت مادر شوهرم خبری نداشتم و تنها من و خواهر شوهرم باهم ماندیم.

داعشی‌ها آمدند و گفتند شما را به خانه هایتان برمی‌گردانیم، اما ما را به خانه بزرگی بردند و گفتند؛ هرزنی که به این مکان آورده می‌شود و به اینجا می‌آید، هیچ چاره‌ای ندارد و باید شوهر کند! این زن با گریه و با صدایی بعضی آلود و بسیار به آرامی از این حوادث سخن می‌گفت و افزود که هرگز نمی‌خواست و دوست نداشت تا این اتفاقات را جایی تعریف و بازگو کند و با گریه‌های شدید ادامه داد؛

ما را به قیمت‌های ۱۰ هزار تا ۱۵ هزار دینار خرید و فروش می‌کردند. داعشی‌ها روزی ۱۰ بار دیگر به میان ما می‌آمدند و آنهایی را که می‌خواستند و می‌پسندیدند با خود می‌بردند. داعشی‌ها بخصوص دخترهای باکره را با خود می‌بردند و بعد از

تجاوز کردن به آنها، برای فروش عرضه می‌شدند. افرادی از داعش بودند که دخترهایی را می‌بردند و ۲ روز با دخترها بسربرده و بارها طی این ۲ روز به این دختران تجاوز می‌کردند و خوشگذارانی می‌کردند و وقتی هم که از آنها سیر می‌شدند، آنها را به کسان دیگری، می‌فروختند! یکی از امیران و فرماندهان داعشی بود که دختری را به یک راننده فروخت. با گوشه‌های خودم شنیدم که برخی از آنها ترکی حرف می‌زدند و برای خرید دختران آمده بودند، البته در این بین، خریداران عرب سوریه‌ای نیز

وجود داشتند که این مردهای هوسران برای خرید این زنان و دختران راههای طولانی را طی می کردند تا زن و دختر بخرند!

برخی خریداران می آمدند و به زور لباس عروسی را بر تن دختران می پوشاندند و آنها را با خود می بردند. "ح" با چشمانی اشکبار، آهی عمیق سرکشید و گفت؛ هیچ خجالتی ندارد که این حرفها را تعریف می کنم چون این واقعیت است و باید بگویم که من را نیز به یک عرب سوری فروختند. اما نمی دانم به چه قیمتی بود.... این مرد به من گفت؛ دیگر تو زن منی. اما من حاضر به قبول او نبودم. اما این مرد به من گفت؛ پدر و مادرت را فراموش کن.

همه آنها کشته شده اند. کردستان عراق نیز در اختیار ماست و چاره ای نداری. "ح" ماجرای پس از فروشش به این مرد و فرارش را چنین بازگو کرد. یک شب حدود ۱۲ ساعت شب، پسر ۳ ساله ام تشنه بود و برای آب خوردن گریه می کرد. ما در یک خانه بودیم اما درب خانه به روی مان قفل شده بود.

درب خانه پلاستیکی بود، هر چقدر درب خانه را زدم کسی نبود تا به پسر آب بدهد. به خاطر تشنگی پسر، مجبور شدم درب خانه را شکستم و برای پسر آب آوردم. اما دیدم در خانه ای که در آن هستم سه نفر حضور دارند، اما هر سه آنها خوابیده بودند و بیدار نشدند. دیگر من نیز فرصتی بدست آوردم و فرار کردم. "ح" بعد از مدتی پیاده

روی خودش به خانه یک عرب پناه می برد و داستان زندگی اش را برای وی تعریف می کند. آنها نیز به وی قول دادند که از او حفاظت و مراقبت کنند.

مرد این خانه وقتی صبح شد من را سوار اتومبیلش کرد و به هر ایست و بازرسی داعش که می رسیدیم می گفت؛ این همسر من است. این مرد عرب، من را تاجایی برد که نزدیک به محل حضور پیشمرگان شوم، در آنجا نیز من را پیاده کرد و راه را به من نشان داد و خودش برگشت.

من نیز با پای پیاده حرکت کردم تا رسیدم به پیشمرگان و آنها نیز من را به شهر رساندند. "ح" می گوید؛ دخترهای آنجا آنقدر با حیا و با شهامت بودند که به هیچ وجه حاضر نبودند، خودشان را در اختیار داعشی های فاسد بگذارند و داعشی ها نیز با تهدید به کشتن و قتل شان، آنها را با خود می بردند.

"ح" در پایان گفت: ۳ دختر باکره که اهل روستای "وردی" بودند تنها برای آنکه به آنها از سوی داعشی ها، تجاوز نشود، خودشان را حلق آویز کرده و خودکشی کردند...

منبع: خبرگزاری اسپوتنیک



دانش آموز شهید مهدی صابری

• نام پدر: آقاعلی • تاریخ ولادت: ۱۳۴۹/۷/۹
• محل ولادت: تهران • تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱/۱۱ • محل شهادت: شلمچه

پدر بزرگوارم! خدا را شاکر باشید از اینکه دریچه
رحماتش را به روی خانواده ما باز نموده و شما
یک قربانی به خدا داده اید.



کتاب کشکول خاطرات، ناشر کاوه

سورپرایز کردن

نامزدی ما هم شیرینی خاصی داشت. چهار ماه دوست داشتنی! دائماً حسین آقا سورپرایز می‌کرد. مثلاً تماس می‌گرفتم و با حالت دلتنگی می‌پرسیدم "آخر هفته تهران می‌آیی؟" می‌گفت: "باید ببینم چه می‌شود!" چند ثانیه بعد، آیفون به صدا در می‌آمد و حسین آقا پشت در ایستاده بود! یادم هست یک بار دیگر می‌خواستم برای خرید به بیرون بروم. پول نداشتم. هرچه فکر کردم چه کنم، به نتیجه‌ای نرسیدم! خجالت می‌کشیدم از پدر و مادرم پول بخواهم. نشستم به مطالعه اما تمام فکرم به خرید بود. مشغول ورق‌زدن کتابم بودم که دیدم ۳۰ هزار تومان پول لای آن است! از پدر و مادرم سوال کردم که آنها پول برایم گذاشته‌اند؟ گفتند نه! مامان گفت "احتمالاً کار حسین آقا است!" خریدم را انجام دادم و بعداً هرچه تماس گرفتم و از او پرسیدم، طفره می‌رفت. می‌گفت "نمی‌دونم! من؟ من پول بگذارم؟"

حتی این مدل کارها را برای خانواده‌ام هم انجام می‌داد عادتاً که بعدها هم ترک نشد... برشی از زندگی شهید مدافع حرم محمد حسین حمزه، راوی همسر شهید

مهندس خانه دار

وقتی می‌اومد خونه دیگه نمی‌داشت من کار کنم. زهرارو می‌داشت روی پاهاش و بادست به پسر مون غذایی داد. می‌گفتم: یکی از بچه‌ها رو بده به من با مهربونی

می گفت: نه، شما از صبح تا حالا به اندازه کافی زحمت کشیدی. مهمون هم که می اومد پذیرایی با خودش بود. دوستاش به شوخی می گفتند: مهندس که نباید تو خونه کار کنه! می گفت: من که از حضرت علی(ع) بالاتر نیستم. مگه به حضرت زهرا (س) کمک نمی کردند؟ برشی از زندگی شهید حسن آقاسی زاده، موسسه مطاف

عشق

خجالت

تا اومدم دست به کار بشم سفره روانداخته بود. یه پارچ آب، دو تا لیوان و دو تا پیش دستی گذاشته بود سر سفره. نشسته بود تا با هم غذا رو شروع کنیم. وقتی غذا تموم شد گفت: الهی صد مرتبه شکر، دستت درد نکنه خانوم. تا تو سفره رو جمع کنی منم ظرفها رو می شورم. گفتم: خجالتم نده، شما خسته ای، تازه از منطقه اومدی. تا استراحت کنی ظرف هاهم تموم شده. نگاهی بهم انداخت و گفت: خدا کسی رو خجالت بده که می خواد خانمشو خجالت بده. منم سرم رو انداختم پایین و مشغول کار شدم. شهید حسن شوکت پور، موسسه مطاف عشق

کته

مادرم نمی گذاشت ما غذا درست کنیم. پدرم نسبت به غذا حساس بود؛ اگر خراب می شد، ناراحت می شد. تا قبل از عروسی برنج درست نکرده بودم. شب اولی که

تنها شدیم، آمد خانه و گفت: "ماهیچ مراسمی نگرفتیم. بچه هامیخوان بیان دیدن. می تونی شام درست کنی؟ کته ام شفته شده بود. همان را آورد، گذاشت جلوی دوست هاش. گفت "خانم من آشپزیش حرف نداره، فقط برنج این دفعه ای خوب نبوده و وارفته."

راوی شهید مهدی باکری - کتاب باکری

سهل انگاری

مشغول کار شده بودم و حواسم به حامد نبود. یه باره از روی صندلی افتاد و سرش شکست. سریع بردمش بیمارستان و سرش رو پانسمان کردم. منتظر بودم یوسف بیاد و با ناراحتی بگه چرا سهل انگاری کردی؟ چرا حواست نبود؟ وقتی اومد مثل همیشه سراغ حامد رو گرفت. گفتم: "خوابیده".

بعد شروع کردم آروم آروم جریان رو براش توضیح دادن. فقط گوش داد. آروم آروم چشم هاش خیس شد و لبش رو گاز گرفت. بعد گفت: "تقصیر منه که این قدر تو رو با حامد تنها می دارم. منو ببخش". من که اصلاً تصور همچین برخوردی رو نداشتم از خجالت خیس عرق شدم.

برشی از زندگی شهید یوسف کلاهدوز

صد مرتبه شکر

تا اومدم دست به کار بشم، سفره رو انداخته بود. یه پارچ آب، دو تا لیوان و دو تا پیش دستی گذاشته بود سر سفره نشسته بود تا با هم غذا رو شروع کنیم. وقتی غذا تموم شد گفت " الهی صد مرتبه شکر، دستت درد نکنه خانم تا تو سفره رو جمع کنی منم ظرفها رو میخورم". گفتم: خجالتم نده شما خسته ای تازه از منطقه اومدی، تا استراحت کنی ظرفها هم تموم شده. نگاهی بهم انداخت و گف: " خدا کسی رو خجالت بده که میخواد خانمش رو خجالت بده". منم سرم رو انداختم پایین و مشغول کار شدم. برشی از زندگی شهید حسن شوکت پور

قلوه سنگ

هرچی درست کنن میخوریم حتی قلوه سنگ! اولین غذایی که بعد از عروسی مان درست کردم استانبولی بود. از مادرم تلفنی پرسیدم .شد سوپ..آبش زیاد شده بود ... منوچهر می خورد و به به و چه چه می کرد. روز دوم گوشت قلقلی درست کردم .. شده بود عین قلوه سنگ. تا من سفره را آماده کنم منوچهر چیده بودشان روی میز و با آنها تیله بازای می کرد قاه قاه می خندید و می گفت : چشمم کور دندم نرم تا خانم ی یاد بگیرن هرچه درست کنن می خوریم حتی قلوه سنگ ...

به روایت همسر شهید منوچهر مدق

خلق خوشی

در خانه طوری بودند که ما کمبودی احساس نمی کردیم. من هیچ وقت درگیر مسائل خرید بیرون خانه، کوپن یا صف نبودم است بدانید که اکثر مطالعات شان را در این دوران در همین صف ها انجام میدادند! تمام خرید خانه به عهده ی خودش بود و اصلا لب به گلایه باز نمی کرد؛ خلق خوشی در خانه داشتند از من خیلی خوش خلق تر بودند. برشی از زندگی شهید سیدمرتضی آوینی،

راوی همسر شهید آوینی

نماز شب

نیمه شب را برای درس خوندن به اتاق پذیرایی رفتم دیدم، محمودرضا قبل از من اونجاست، اما درس نمی خواند، با اینکه اون موقع ۱۳ سالش بود و به سن تکلیف نرسیده بود. شبها دیگه هم دیدم بلند شده و نماز شب می خونه هر شب هم که می گذشت نمازش طولانی تر میشد، حتی یک بار نماز شبش حدود دوساعت طول کشید هنوز چهره اش یادمه که نماز شب هاش رو چه قدر با حال می خواند.

برشی از زندگی شهید مدافع حرم محمودضایضایی،

پایگاه اینترنتی مشرق نیوز

جای شهدا خالی...
@KHAKEHAA



کتاب کَشکولِ خاطرات، ناصر کاوه

مهدی از شناسایی که آمد نیمه شب بود و خوابید ، بچه ها که برای نماز شب بیدار شده بودند او را صدا نکردند چون می دانستند حسایی خسته است و شب بعد هم باید در عملیات شرکت کند. اما او صبح که برای نماز بیدار شد با ناراحتی گفت : "مگر نگفته بودم مرا برای نماز شب بیدار کنید؟ دلیلش را گفتند، آه سردی کشید و گفت: افسوس شب آخر عمرم، نماز ششم قضا شد ... فردا شب ، مهدی سامع به خیل

شهیدان پیوست

تهجد و راز و نیاز

نیمه های شب از سردی هوا، از خواب بیدار شدم. هنوز تکون نخورده بودم که متوجه شدم علی هم بیداره. او آرام از جا بلند شد و هر سه پتوی خودش را روی بچه ها که از شدت سرما مچاله شده و به خواب رفته بودند، انداخت. من هم بی نصیب نمودم و یه پتو هم روی من انداخت. فکر کردم صبح شده و علی بیدار شده و دیگه قصد خواب نداره ولی او وضو گرفت و به نماز شب ایستاد. او آن شب مثل همه شب ها تا اذان صبح به تهجد و راز و نیاز مشغول بود. برشی از زندگی شهید

علی مرتضوی

غسل در یخ برای نماز شب

سربازي در مهاباد بودم و این سعادت نصیبم شد که با شهید ماشاء الله شیخی هم خدمتی باشم. ایشان هیچگاه نماز شبش ترك نشد. يك شب هوا به شدت سرد بود. دمای هوا چند درجه زیر صفر بود، آب لوله ها در اثر سرما یخ زده بود و امکان حمام کردن وجود نداشت. حتی حوضچه کنار آسایشگاه هم یخ بسته بود. نیمه شب دیدم ماشاء الله هی به این طرف و آن طرف می رود. ناگهان دیدم کنار حوضچه یخ بسته ایستاد. با پوتین خود یخ ها را شکست و در آن حوضچه غسل کرد. بعد برای اینکه خودش هم یخ نزند حدود نیم ساعت دوید ... اینها همه به این خاطر بود که نماز شبش قضا نگردد... به نقل از انصار الشهدا

بدون خستگی و دلهره، مناجات می کرد!

آمدیم لابه لای ارتفاعات نزدیک جاده، فاصله مان تا شهر دو-سه کیلومتر بود. لب یک نهر وضو گرفتیم و نماز خواندیم. رفتیم زیر صخره ها برای استراحت. به خودم آمدم، دیدم مجید نیست. هول برم داشت. منطقه نظامی بود و پراز دشمن. خدا خدا می کردم برای او اتفاقی نیفتاده باشد. رفته بود برای راز و نیاز و نماز شب و مناجات شبانه، با آن همه خستگی، در عمق دشمن، بی دلهره، بی اضطراب. برشی

از زندگی شهید مجید زین الدین، منبع: برادر فداکارش، ص ۵۹

نماز شب

يك شب در اثر صدایی از خواب پریدم. فانوس روشن بود. دیدم شهید "معزّی" مشغول خواندن نماز است و در سجده است؛ بلند نشدم تا او نفهمد من او را دیده‌ام و دوباره خوابیدم. حدوداً ۲ ساعت بعد دوباره بلند شدم، دیدم هنوز مشغول نماز شب است و سر به سجده دارد.

محسن شاهرضائی، خاطرات کوتاه از عملیاتهای بزرگ

شهید مدافع حرم محمودرضا بیضائی

نیمه شب برا درس خوندن به اتاق پذیرایی رفتم. دیدم محمود رضا قبل از من اونجاست، اما درس نمی‌خواند. با این که اون موقع دوازده سیزده ساله بود و به سن تکلیف نرسیده بود، داشت نماز شب می‌خواند.

شب‌های دیگه هم دیدم بلند شده و نماز شب می‌خونه. هر شبی هم که می‌گذشت نمازش طولانی‌تر می‌شد. حتی یک بار نماز شبش حدود دو ساعت طول کشید. هنوز چهره اش یادمه که نماز شب هاش رو چقدر با حال می‌خواند...

به روایت برادر شهید بیضائی

راز و نیاز

شب عملیات بچه هارو تقسیم کردم تا هر کدوم ساعتی رو بیدارباشند. گفتم: چون غلامعلی می خواد نماز شب بخونه، پاس آخر از ساعت ۳ تا ۵ برای او. غلامعلی خندید و گفت: اگه می خوای امشب من رو مجبور به نماز شب کنی اشکال نداره. گفتم: اگه اعتراض کنی به همه میگم هر شب وقتی خسته از مانور برمی گردیم تو چراغها رو خاموش می کنی و می نشینی به راز و نیاز غلامعلی پرید وسط حرف و بحث رو عوض کرد.

شهید غلامعلی دست بالا، منبع: کتاب همسفر تا بهشت ۲

شهید صیاد

غروب یکی از روزهای سرد زمستان، شهید صیاد برای بازدید به قرارگاه بیرجند آمد تا صبح زود به اتفاق سردار شهید ابوالفتحی از مرز با بازدید کنند. بازدید که تمام شد، هر دو بسیار خسته بودند و نیاز به استراحت داشتند و من آنها را به سمت اتاق محل استراحت شان راهنمایی کردم. ساعت حدود یک نیمه شب بود که صوت حزینی مرا متوجه خود کرد. آری! در آن نیمه های شب، لذت مناجات با خدا، خواب را از چشم عشاق می گیرد و شهید علی صیاد شیرازی از جمله آن عشاق بود... راوی: برادر

طاهریان

هوس روضه امام حسین(ع)

برادرهای اسیرم راداردوگاه می دیدم که دست بسته و اسیرند.

نمی خواستم جلوی دشمن ضعف نشان دهم.عنوان بنت الخمینی و ژنرال به من جسارت و جرأت بیشتری می داد.اما از سرنوشت مبهمی که پیش رویم بود می ترسیدم. نمی توانستم فکرکنم چه اتفاقی ممکن است برای ما بیفتد.توی اسارت آن هم من، یک زن "تنها دلم هوس روضه ی امام حسین(ع)را کرده بود.دوست داشتم یکی بنشیند و برایم روضه عصرعاشورا بخواند.خودم راسپر دم به حضرت زینب (س). کتاب من زنده ام،خاطرات دوران اسارت معصومه آباد

یا حضرت ام البنین(ع)

....مادر شهیدان جاسم، صباح، رعدو موفق تقوي،"بشري ماهان" متولد شهر نجف اشرف هست.؛او می گوید مدت زیادی بود که از بچه هایمان که در عراق بودند، خبر نداشتیم.با توجه به خوابی که دیدم، مطمئن شدم بچه هایم شهید شده اند.یکبار حضرت ام البنین(ع) به خوابم آمد و به من گفتند ۴ پسر توهم شهید شده،۴پسر من هم شهید شده است. من در حالی که چادر خانم را گرفته بودم،می گفتم:خانم،من هم ام البنین ام...

با صدای بلند فریاد می‌زدم؛ به او گفتم: خب، حالا که من ام‌البنین هستم، از صبرت به من هم بده. شوهرم با فریادهای من از خواب بیدار شد و مراهم بیدار کرد؛ بعد از دیدن این خواب هم بی‌تابی‌ام نسبت به بچه‌هایم کمتر شد و دلم آرام گرفت. طوری که گاهی مردم می‌گویند چطور عکس بچه‌هایت را مقابلت می‌گذاری و حرف می‌زنی؟" من هم می‌گویم ام‌البنین به من صبر داد. "راوی رضا رسول زاده

یک قمقمه، دوازده نفر

ارتباط گردان کمیل با مقر قطع شد. آخرین حرف را بچه‌ها به حاج همت گفتند: حاجی به امام بگو ما عاشورایی جنگیدیم و حاجی شاید آن سوی بی‌سیم فقط می‌توانست سربکوبد به جعبه‌های فشنگ و اشک بریزد. نه آب رسید و نه غذا. دوازده نفر با یک قمقمه سر کردند. عراقی‌ها که به کانال رسیدند اکثر بچه‌ها از تشنگی شهید شده بودند. بقیه را هم تیر خلاص زدند. بچه‌ها در قتلگاه ماندند برای همیشه. قتلگاهی پرازلب‌های تشنه و پرازلاله‌هایی که سال‌ها بعد نیز با یک سوراخ در جمجمه‌های پراز گل پیدا می‌شوند، و می‌شوند شهید گمنام.

در پیچ و تاب غیرت خود آب می‌شوی

سقای تشنه، تشنه‌ی نایاب می‌شوی

زیارت عاشورا

بعد از نماز کارهمیشگی اش خواندن زیارت عاشورا بود. حتی آگه مهمونی بود یا کار داشت یا موقع غذا بود تا زیارت عاشورا نمی خوند نمی اومد. شب عاشورا یا توی مراسم دعاگریه اش دیدنی بود. طوری گریه می کرد که همه بدنش می لرزید. توی عزای امام حسین (ع) سیاه می پوشید وصف اول سینه می زد. خیلی ها عاشق حاج یدالله بودند. وقت نوحه خونی و عزاداری کارشون شده بود نشستن کنار حاجی بلکه از حالت های معنویش تأثیر بگیرند. برشی از زندگی شهید حاج یدالله کلههر

راز شهید

قبل از عملیات بدر غلامرضا جلو منو مادرش بدنش رابره نه کرد و گفت: نگاه کنید. دیگر این جسم را نخواهید دید. همان طور شد و در عملیات بدر مفقود گردید. دوازده سال در انتظار بودم و با هر زنگ به سمت درمی دویدم تا اگر برگشته باشد اولین کسی باشم که او را می بینم. تا اینکه یک روز خبر بازگشت او را دادند. "فقط یک جمجمه از شهید برگشته بود که مادرش از طریق دندان فرزندش او را شناخت." در نزد ما رسم است که بعد از دفن، سه روز قبر بصورت خاکی باشد. "شبی در خواب دیدم که چند اسب سوار آمدند و شروع به حفر قبر کردند. گفتم چکار می کنید؟" گفتند مامور هستیم او را به کربلا ببریم." گفتم: من دوازده سال منتظر بودم، پس چرا او را

آوردید؟ گفتند ماموریت داریم. و یک مرد نورانی را نشان من دادند. عرض کردم: آقا این فرزند من است. فرمود: باید به کربلا برود. او را آوردیم تا تو آرام بگیری و بعد او را ببریم. یک باره از خواب بیدار شدم.... باهماهنگی، اجازه نبش قبر گرفتیم، اما خبری از جمجمه غلامرضان بود و شهید به کربلا منتقل شده بود و او در جرگه عاشورائیان در کربلا ماوا گرفته بود. به نقل از سایت افلاکیان - راوی: احمد زمانیان پدر شهید.

من از این دیگ ها حاجت می گیرم

آقا حامد سال ها تو هیئت فاطمیه (س) طالقانی تبریز به عزاداری مشغول بود. وقتی ایام محرم می شد یکی از چرخ های مخصوص حمل باندها رو برای خودش برمی داشت و وظیفه حمل اون چرخ روبه عهده می گرفت. با عشق و علاقه خاصی هم این کار رو انجام می داد. وقتی عاشورا می شد برای هیئت چهار هزار تا نهار می دادیم که حامد منتظر می شد همه کم کم برن. تا کار شستن دیگ ها رو شروع کنه. با گریه و حال عجیبی شروع به کار می کرد. بهش می گفتن آقا حامد شما افسری و همه شما رامی شناسنتون بهتره بقیه این کارها را انجام بدن. می گفت: "اینجا یه جایی هست که اگه سردار هم باشی باید شکسته شوی تا بزرگ بشی". و همین طور می گفت: "شفا تو آخر مجلسه، آخر مجلسم شستن دیگ هاست و من از این دیگها حاجتم رو خواهم گرفت". که بالاخره این طور هم شد. شهید تبریزی مدافع حرم حامد جوانی

به گوش من رسونده بودن که سجاد لب تشنه در تاسوعای حسینی شهید شده، موقعی که مجروح شده بود، داشت ازش خون می رفت، درخواست آب کرد، ولی همزمانش مانع شدن و بهش گفتن که اگه بهت آب بدیم، تو سریع جون میدی و فعلا آب واسه جسمت خوب نیست. لذا بهش ندادن و سجاد لحظات بعد به شهادت رسید. وقتی این موضوع رو شنیدم خیلی غمگین شدم، همش به خودم می گفتم که پسر لب تشنه شهید شده و کاش بهش آب می دادند. شب در خواب دیدم که تو یک مکان بزرگی هستم و یک کوه در مقابل منه، سجاد من بالای کوه افتاده بود و منم داشتم می رفتم سمتش که بهش آب بدم. کمی که رفتم جلو دیدم که یک خانم چادری با عصا داره میره سمتش. حضرت زهرا(س) بود. ایستادم و نگاه کردم. دیدم سر سجاد رو گذاشت رو دستانش و داره به سجاد آب میده. من خواستم برم پیشش ازش تشکر کنم که یه وقت دیدم واسم دست تکون داد که برگردم. (منظورش این بود که بچه ات رو سیراب کردم و نگران نباش و برگرد) از وقتی که این خواب رو دیدم، خیالم راحت شده که سجاد من سیراب شده است. مادر شنیده ام در روز تاسوعای حسینی بالب های تشنه شهید شدی و مادرت زهرا(س) سیرابت کرد. راوی مادر شهید مدافع حرم، سجاد طاهرنیا



@khakihaa

شہ سر صغر و صبا
تھندرا

کتاب کنسکول خاطر ارات، ناصر کاوہ

شهید وصالی طهرانی فرد

اصغر در سال‌های جوانی توانست با مشقت فراوان از ایران خارج شده و دوره‌های چریکی را در میان مبارزان فلسطینی طی کند. سپس به ایران آمد و زندگی مخفی خود را شروع کرد اما سرانجام توسط عوامل رژیم طاغوت بازداشت شد.

وصالی طهرانی فرد در ابتدا به اعدام و بعد با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم شد ولی بعدها حکم تغییر کرد و دوازده سال زندان برایش بریدند. در اواخر سال ۵۶ هم بعد از پنج سال و نیم حبس، از زندان آزاد شد.

با پیروزی انقلاب، علی اصغر انتظامات زندان قصر را تشکیل داد و در سال ۵۹ وارد تشکیلات نوپای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد و از بنیانگذاران اصلی بخش اطلاعات سپاه گردید و مدتی نیز فرماندهی بخش اطلاعات خارجی را بر عهده گرفت. روحیه علی اصغر به هیچ وجه با امور اداری و ستادی سازگار نبود و به همین دلیل مسوولیت خود را در ستاد کل سپاه رها کرده و به جبهه غرب شتافت تا به نبرد رودررو با ضدانقلاب و متجاوزین بعثی بپردازد.

وصالی با گردان تحت امرش در سخت‌ترین جبهه‌های غرب کشور خوش درخشید و جمع قابل توجهی از آنان نیز به شهادت رسیدند.

نیروهای تحت امر علی اصغر وصالی به دلیل بستن دستمال سرخ برگردن‌هایشان به «گروه دستمال سرخ‌ها» شهرت داشتند.

روز تاسوعای سال ۱۳۵۹ تصمیم گرفته شد عملیاتی برای روز عاشورا تدارک دیده شود. حوالی ظهر عاشورا، علی اصغر در تنگه حاجیان از ناحیه سر مورد اصابت گلوله قرار گرفت و بر اثر همین جراحت، مصادف با چهلمین روز شهادت برادرش اسماعیل به شهادت رسید. پیکر پاک شهید اصغر وصالی تهرانی فرد در قطعه ۲۴ بهشت زهرای تهران در کنار برادرش و در میان یارانش (گروه دستمال سرخ‌ها) به خاک سپرده شد.

خاطرات همسر شهید وصالی:

مریم کاظم زاده از خبرنگاران دوران دفاع مقدس است که قصه آشنایی او با شهید وصالی و جرو بحث‌هایی که در برخوردهای اول با هم داشتند و بعد خواستگاری غیر منتظره شهید وصالی از ایشان، ماجراهای جالبی دارد.

علی اصغر وصالی تهرانی‌فرداؤ می گوید: «یک بار شهید اصغر وصالی که از فرماندهان سپاه بود مرا دید و گفت که شما خبرنگاران در شهر پشت میز می نشینید و از جنگ می نویسد راوی جنگ باید در صحنه حضور داشته باشد، نه این که خیلی شجاعت به خرج دهد! و بعد از عملیات چند عکس جنگی بگیرد!»

همین حرف شهید وصالی باعث حضور مستمر خانم کاظم زاده در جبهه ها شد؛ چه در کردستان و چه در جنوب، معیار شهید وصالی برای خواستگاری از خانم کاظم زاده هم خیلی جالب بود: «من برای ادامه راه، همراه می خواهم و تو با حضورت در شرایط سخت کردستان نشان دادی می توانی همراه من باشی.» روز تاسوعا بود که به اتفاق آقای بزرگ (فرمانده سپاه گیلانغرب) از سرپل ذهاب وارد گیلانغرب شدیم. نهار رو سرپل ذهاب خورده بودیم. شام هم برایمان نون و سیب زمینی آوردند که من اصلا نخوردم.

اصغر تند تند می خورد و در ضمن جلوی فرمانده ارتش و بقیه رزمنده ها برای من هم لقمه می گرفت ولی من نمی خوردم چون نون بیات و سیب زمینی اینقدر خشک است که اصلا از گلوی آدم پایین نمی رود. آقای آزاد به شوخی به من گفت: «خواهر حاضر بودی امشب برای عملیات همراه ما می آمدی؟» گفتم: «حاضر بودم سیمرغ می شدم و اصلا احتیاجی هم به شما نداشتم و بالای ماشین ها تون پرواز می کردم.» اصغر نگاهی به من کرد و گفت: «اگر سیمرغ هم بودی، نمی گذاشتم امشب بیایی.» ساعتی بعد، اصغر از من خداحافظی کرد و رفت اما چند دقیقه نگذشته بود که دوباره برگشت، پیشانی من را بوسید و خداحافظی کرد و رفت. اصلا سابقه نداشت

که برای خدا حافظی دوباره برگردد.

ده دقیقه بعد که من برای خواب آماده می شدم، دیدم دوباره در را باز کرد و آمد. خدا حافظی کرد و دوباره رفت. خیلی برای من عجیب بود.

همان شب خواب عجیبی دیدم. خواب دیدم یک نفر آمد که از وجاهت و ردای سبز و لباس سفیدش فهمیدم سید بزرگواری باید باشد. رو به من کرد و گفت: «امانتی را بده.» گفتم: «نه این مال من است.»

گفت: «نه این یک امانت دست توست باید آن را بدهی.»

مجددا گفتم: «امکان ندارد. این مال من است.»

اینقدر اصرار کرد که من ناراحت شدم و گفتم: «اصلا مال خودتان. ببرید.»

نزدیکی های صبح بود که با صدای توپ و خمپاره که یکیش هم کنار اتاق ما منفجر شد، از خواب بیدار شدم. هوا هنوز تاریک بود. رفتم و برای نماز صبح وضو گرفتم. خوابی که دیده بودم، خیلی واضح در ذهنم مانده بود.

اون روز، روز عاشورا بود و من دائم در این فکر بودم که در سال ۶۱ هجری در این لحظات، در کربلا چه خبر بوده؟ هرچه هم خواستم آیه الکرسی بخوانم، ذهنم یاری نمی کرد و تا نیمه آن را می خواندم. خیلی کلافه بودم.

آقای بزرگ، حدود ساعت ۳ یا ۴ بعد از ظهر آمد ولی خیلی ناراحت بود.

گفتم: چی شده؟»

گفت: «باید برگردیم مقر سپاه.»

گفتم: «اصغر کجاست؟»

تو مسیر کم کم به من گفت که اصغر حدود ساعت ۱۱ تیر خورده. من اصلا باورم نمی‌شد که چنین چیزی امکان داشته باشد.

وقتی وارد محوطه سپاه شدم، دیدم بچه‌ها بی‌تاب هستند. یکی سرشو به دیوار می‌زد، یکی گریه می‌کرد و ...

خیلی ناراحت شدم. داد زدم و گفتم: «خودتونو را جمع کنید. روزی که وارد این منطقه شدیم، می‌دونستیم که چه اتفاقی می‌افته.» ولی من خداییش اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم که این اتفاق برای من بیفته.

بچه‌ها اومدند دورم جمع شدند و گفتند که چیکار کنیم؟

یک آن ذهنم رفت کربلا. الان هم عصر عاشورا است و جسدها روی زمین است و همه آمدن پیش حضرت زینب(س). البته اینها اصلا قابل قیاس نیست اما من دیدم که در چه جایگاه سختی هستیم. عاشورا قدرت عجیبی به من داد و خیلی راحت به بچه

ها گفتم: «نماز می خوانیم و می رویم اسلام آباد.» چون اصغر در بیمارستان اسلام آباد بود. در راه، تنها چیزی که از خدا خواستم این بود که وقتی بالای سرش می رسم، زنده باشد و به خدا قول دادم که دیگه هیچ چیز ویژه‌ای از او نمی خواهم. حالا نمی دانم چرا اینقدر برای زنده بودنش اصرار داشتم. ولی واقعا تمام مدت، همه خواسته من همین بود که وقتی بالای سرش می رسم، زنده باشد.

وارد بیمارستان که شدیم، رضا مرادی با ذوق و شوق فراوان آمد و گفت: «خواهرا! زنده است.»

منم گفتم: «الحمد لله.» تیر به سر اصغر خورده بود و بی هوش بود ولی تو کما نبود. بالای سرش دکتر انصاری رو دیدم. ایشان که متخصص مغزو اعصاب و اهل اصفهان بود را از سرپل ذهاب می شناختم.

علی اصغر و صالی طهرانی فردتا منو دید گفت: «باور کن هرکاری از دستم برمی آمد کردم ولی نشد.»

کم کم داشت من را آماده می کرد.

گفت: «تیر ناحیه‌ای از سر خورده که حتما کور خواهد شد.»

گفتم: «تا آخر عمر باهاش می مونم.»

گفت: «احتمال فلج بودنش بسیار زیاده.»

گفتم: «هستم.»

گفت: «زندگی خیلی سخت میشه براتون.»

گفتم: «اصلا حرفشو نزن. همینجا می ایستی و نگهش می داری.»

ایشون هم نرفت حتی بخوابه. خیلی دلم سوخت. بهش گفتم اگر کاری بود صدایتان می کنم. لباسهای اصغر را درآورده بودند. جالب بود که هرکس به بدنش دست می زد، هیچ واکنش نداشت اما وقتی من دستش را می گرفتم، آروم دست من را خم می کرد. یا اینکه تا من گفتم: «چطوری؟»، یه قطره اشک در گوشه چشمش جمع شد. دکتر انصاری گفت اینها نشانه های خوبییه اما اگر هم امشب را بتواند رد کند، باز همان خطرهایی که گفتم، وجود دارد. منم گفتم: «هرطور که شود، تا آخر کنارش می مانم.» نیمه های شب ۲۸ آبان بود. نگاه به دستش کردم، دیدم هنوز حلقه اش دستش هست. آقای آزاد گفت هرچه کردیم که حلقه را در بیاوریم، انگشتش را خم کرد و اجازه نداد. من هنوز هم ارتباط با اصغر را حس می کنم. اما اینقدر دچار روزمرگی شدم که از این ارتباط گاهی غافل می شوم. هنوز هم وقتی خواب می بینم، به او می گویم: «کجایی؟ خیلی وقته ندیدمت.» اون هم بارها اینو به من میگه که «من هستم. تو کجایی؟»... منبع: کتاب به رنگ عشق

این بچه مال ماست

یکی از تاکسی های باباش تصادف کرده بود. خواست باموتور بره اونجا، نداشتم. می ترسیدم سوار موتور شه. گفتم: "مادر جون صلاح نیست با موتور بری." گفت: مادر من واردم، ان شاءالله طوری نمی شه، ولی اگه شما ناراحت میشی نمیرم.

بعد همون شب تو خواب مشرف شدم خدمت بی بی حضرت زهرا(س) فرمودند: چرا نگذاشتی بچه ما برود؟

"گفتم: بی بی جان! دوست نداشتم با موتور بره، می ترسیدم اتفاقی براش بیفته. فرمودند: "نه تو خاطر جمع باش، ماهمیشه مواظب حسن هستیم، این بچه مال ماست، خودمان تا. موعد مقرر از او حفاظت می کنیم."

برشی از زندگی شهید حسن آقاسی زاده،

راوی مادر شهید کتاب شهاب

سه ساله ی امام حسین(ع)

....وقتی شهید غلامعلی رجبی مداح با اخلاص اهل بیت، برای آخرین بار جبهه می رفت به همه ی خانواده قول شفاعت داد. کاملاً می دانست که رفتنی شده! گفت: دیدار ما به قیامت در صف شهدا. دختر سه ساله اش را خیلی دوست داشت.

او را روی زانو نشانده بود. گفتم:

تکلیف این بچه چه می شود؟ از جا بلند شد و گفت:

این فرزند که از سه ساله ی امام حسین (ع) عزیزتر که نیست.

وقتی به جبهه رفت همه دوستان با اشاره به پایان جنگ می گفتند:

دیر آمدی کفگیر به ته دیگ رسیده!

او هم گفت: اتفاقاً ته دیگ خوشمزه تر است. در عملیات مرصاد به همراه رزمندگان

گردان مسلم به قلب منافقین هجوم برد و در همان آغاز نبرد گلوله ای به قلب او

نشست. تنها کلامی که از او شنیدند فریاد رسایی بود که از اعماق جانش برخاست:

"یازهر(س) یازهر(س) یازهر(س) یازهر(س)".

منبع: کتاب کبوتران حرم



شہدائے اقلیت

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ